بركات شيخنا
[illegible]

۱ ق عهـ

الامور

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد آرایم بنام ذوالجلال — فال را فیروزم از انوار حال

از بهار و باغ دل گویم سخن — بشکفانم از نسیم جان چمن

نوبهار آید جهان گلشن کند — خنده گل باغ را روشن کند

گفت و گوی عشق دل را جان دهد — گوهر جان را نشوه جانان دهد

ناله گلبانگ بلبل خوش بود — ور زبانش مدحت گل خوش بود

پس همان بهتر کزو گویم سخن — چون ازو گویم با او گویم سخن

نام او سازم چو بر لبها روان — چاشنی گیرد زبان از شهد جان

نام او بر لب سخن شیرین کند — چون زبان گوید دهن شیرین کند

نام او آرایش لبها بود — نام او آسایش شبها بود

شست و شوی لب دهم از آب چشم — دور سازم پردهای خواب چشم

تا که بر نام آن خورشید جان — چشم از مژگان گشاید صد زبان

آنکه عالم جلوه از نام اوست — انس و جان مست الست از جام او

آنکه سرو اندر چمن افراخته — آنکه جیب گل معطر ساخته

آنکه داده غنچه را دلبستگی — آنکه داده باد را وارستگی

آنکه سازد قطره آبی را چو در — جام مه از باده خورشید پر

آنکه کرده آب را آبی با روان — آنکه داده خاک را اعزاز جان

ماه روح افروخته از مهر ذات — تن منور کرده از نور صفات

نور اندوز شب زنده دلان — شمع مهر افروز بزم عارفان

چاشنی بخش نمک در آب چشم — دور ساز اهل دل را خواب چشم

هشت جنت سبزه صحرای او — نه فلک یک قطره دریای او

صبح صادق خنده زن ز انوار او — گل سراپا چشم بر دیدار او

فیض آرای گریبان سحر / نورریز شمع تابان سحر
چشمهٔ خور کرده جاری در سحر / تا وضو سازد مسیحا هر سحر
شست و شوی باطن زنده‌دلان / جست و جوی شوق جان عاشقان
چشمهٔ خورشید از نورش بآب / آبرویش بر رخ او شد نقاب
بزم چرخ از فیض او لبریز نور / کرده از هر ذره پیدا نور طور
خضر دل زنده ز آب لطف او / آبرو دریافت جان نوح ازو
گر نباشد رهبر جان خضر / چون صبا گردد بهر سو دربدر
ریزد از رخسار او آب حیات / تلخ گردد کامش از زهر ممات
گر نبودی نوح را زو آب و تاب / کی شدی کشتی او بیرون ز آب
دست لطفش گنج گوهر گشاد / یک گهر را در کف موسی نهاد
آب گوهر در صدف از تاب اوست / سجده‌گاه دو عالم باب اوست
آسمان از اختران آراست او / داد گلزار جهان از رنگ و بو

آفتاب از نور خود معمور کرد / ماه را از نور او پرنور کرد
چاشنی عشق در آدم نهاد / بر رخ او از تجلی در گشاد
کام دل را داد لذتهای درد / شمع جان افروخت از دمهای سرد
چشم عقل از نور ذاتش دوبین / چشم عشق از جلوهٔ او حوربین
روح را در بزم قالب داده جا / قلب را با روح کرده آشنا
کرده از بطن قدم عالم پدید / وز قدم سوی عدم راهی کشید
هر دو عالم را ز قدرت آفرید / شد ز نورش آفتاب جان پدید
پرتوی او بر سر موسی فتاد / تاب نآورد و ز جوشش از پا فتاد
داد عیسی را چنان زنده دمی / کز دمش دریافته جان عالمی
آورد از سنگ بیرون لعل را / قطرهٔ آبی را کند گوهر نما
خاک را بر روی آب او آفرید / بر رخ خورشید تاب او آفرید
نشأه داده بآب از فیض خود / پرتوی داده بتاب از فیض خود

طفل سبزه آورد از بطن خاک　　پرورد او از شیر آب پاک
گلشن مقصود را زو آب و تاب　　نوبهار فیض از وی کامیاب
زیب جنت سایهٔ انوار او　　حور و غلمان پرتو دیدار او
غنچهٔ دل از بهار فیض جان　　بشکفاند همچو گل در بوستان
خندهٔ روشن زند هر صبح مهر　　از فروغش تا شود روشن سپهر
عطر بز معنوی از جیب جان　　حیرت افروز شعور عارفان
مرغ اندیشه از و پرواز یافت　　سیر که اندر هوای راز یافت
ظلمت اندوز درون جاهلان　　شمع افروز بطون عارفان
سرمهٔ چشم بتان مست ناز　　هم نمکپاش دل اهل نیاز
شعله افروز چراغ بزم نور　　جلوه بخش روی خورشید ظهور
نقد علم معرفت در دل نهاد　　گوهر معنی در آب و گل نهاد
لذت افزای دل غمخوارگان　　چاشنی چارهٔ بیچارگان

کاینات

کاینات از پرتوش روشن شده　　پرتو او جلوه گلشن شده
شسته روی گل ز اشک بلبلان　　بلبلان را زنده دل کرده از آن
در ترنم آورد ناهید را　　نور افروز رخ خورشید را
جوهری گوهر دیدار اوست　　جلوه افروز رخ اسرار اوست
چشمهای کوهسار از وی روانست　　در تن عالم ز فیض او روانست
گر نباشد دل ز فیضش موج ور　　قطرهٔ آبی نریزد چشم سر
قطرهٔ آبی که آید چشم را　　بشمر آن را ز ابر احسان خدا
گر نباشد دل ز عشقش دردناک　　کی برآید آه گرم از جان پاک
در رگ دل آفریده نیش غم　　راحت جان را نهاده در الم
تا بریزد خون ز جان عاشقان　　تیز سازد نوک مژگان بتان
مرهم دل خستهای نیش غم　　شاد سازد سینههای پر الم
جلوه آرای جمال روی جان　　مستی افزای دل روحانیان

شمع افروز هدایت از کمال　　بزم آرای ولایت از وصال

لاله زار عشق را داغ درون　　نوبهار حسن را چشم جنون

تازگی چهرهٔ خوبان باغ　　بزم گلرویان معنی را چراغ

تیزی شمشیر ناز مهرخان　　خندهای زخم جان عاشقان

شوق جان شاهباز تیزپر　　اضطراب جان مرغ پنجه‌بر

خنجر چشم بتان را آب داد　　جان اهل عشق را زان تاب داد

خندهای غنچه در گلزار ازوست　　گریهای بلبلان زار ازوست

جان و دل در جوش آورده ز شوق　　پرده را برداشته از روی ذوق

آشکارا کرده خود را در همه　　باز افکنده نقابی بر همه

در همه اشیا هویدا گشته است　　در همه پنهان و پیدا گشته است

ذات او در دیده دلها عیان　　پرتو او زینت گلزار جان

ز آفتاب ذات او جان سایهٔ　　عرش اعظم قدر او را پایهٔ

بحر لطف او بجوش آید اگر　　عاصیان را در رباید سربسر

لطف او بیرون ز اندازه بود　　روی لطفش را کرم غازه بود

جمله یکسر پاک همچون دل شوند　　دور از عصیان آب و گل شوند

عاصیانی کو بجوش در شدند　　از نخستین گوییا پاک آمدند

پاکی افزای دل و جان همه　　روشنی افزای ایمان همه

جمله را سویش بود روی نیاز　　جمله را داده بشارت بوی راز

بوی رازش در دماغ انس و جان　　انس و جان گم در نشان بی‌نشان

گر نه حکم او بود بر سیر ماه　　ماه همچون قطب بنشیند ز راه

گر نه تار مهر را پیچید برون　　رشتهٔ تاریک عالم بر تند

یک چراغ و نور بزم کاینات　　ذات او شاهد بود در پرده صفات

تا شده خورشید ذاتش جلوه‌گر　　ذره ذره گشته از وی بهره‌ور

ذره ذره محو در سیمای او　　قطره قطره غرق در دریای او

هر دو عالم بحر ذاتش را نمی / روح انس و جان ز فیض او دمی

از دم او زندگی چون روح یافت / عالم پنهان او مفتوح یافت

روح داند عالم پنهان او / روح بیند جلوهٔ بستان او

پاک اگر چون روح گردی سر بسر / میکنی در عالم پاکش گذر

چون در آن عالم گذر گردی ز شوق / خود شدی از جوش دل دریای ذوق

ذوق گیر و موبموت را فرو / سازد انوار خدا را رو برو

رو برو گردی بمعشوق نهان / جلوه گر بینی بچشم دل عیان

جلوه بینی جلوه آرائی کنی / باده نوشی باده پیمائی کنی

گل به بینی سر بسر گلشن شوی / نور تابد جمله تن روشن شوی

زلف بینی عطر افشانی کنی / لعل بینی خنده پنهانی کنی

چشم بینی جمله تن بینا شوی / سر بسر چون نرگس رعنا شوی

خط به بینی همچو زلف ابتر شوی / کم شوی از خویش و خود رهبر شوی

ناز

ناز بینی سر بسر گردی نیاز / از نیاز دل بری پی سوی راز

هست آن معشوق اندر جان تو / دوستیش آمده ایمان تو

نور او بر شمع دل تابنده است / خضر جان ما ز فیضش زنده است

خضر جان نوشیده آب الحیات / کز فروغ او عیان انوار ذات

ذات را در ذات بنگر ذات شو / مست از جام می آیات شو

ذات را بشناس با آن بشناس ذات / ذات را بنگر با نوار صفات

از صفات و ذات حق آگاه شو / نور افزون رخ صد ماه شو

مطربان غیب را همدست باش / گوش کن آواز نی را مست باش

نغمهٔ نی چون رسد در گوش تو / بگذرد از هستی تو هوش تو

باز دارد هوش تو ز آواز نی / زان دلت آگه نشد از راز نی

در کلوبیت باشد او ملی را مقام / گر نوازی مست گردد خاص و عام

شاهد جان تو دمسازش بود / صوفی دل مست آوازش بود

اهل معنی گوش بر آواز او — کشتهٔ آواز او دمساز او
نغمه اش را اهل ظاهر گوش کر — کشته چون حیوان ز معنی بیخبر
گر نسازد لطف حق گوش ترا — بشنوی چون آن نوای بینوا
آن نوا وابستهٔ لطف حقست — خود بخود ظاهر ببزم مطلقست
هر رگی تاریست اندر ساز تن — کز نوایش مست هوش انجمن
چون زند دل زخمه بر سازها — خیزد از این سازها آوازها
قالبت در بزم دل ساز آمده — ساز با سازنده دمساز آمده
دل که در وی نشاهٔ از درد نیست — گرمی از سوز و آه سرد نیست
شیشهٔ خالیست کو بی می بود — چو نکی بی نغمهٔ ترنی بود
او بمن نزدیک و من خود دور ازو — دور از دوری شدم نزدیک او
وصل چون نزدیک شد دوری نماند — رفت هجر از پیش مهجوری نماند
من ز هر سو سوی او بشتافتم — خویش را گم کرده او را یافتم

سر نغمه خود

گر تو خود از قید هستی وارهی — اوج گیری و ز پستی وارهی
مطلق آید بر رخ تو در گشا — بزم معنی را کند چشم تو وا
مطلق اندر قید ننماید جمال — قید را بگذار و بنگر اوج حال
اوج حال آمد عروج شاهباز — شاهبازی کن بپر بر اوج راز
نور شو تا بنگری دیدار او — شد نقاب ذات او انوار او
گر دل تو پاک گردد بر کمال — می نماید شاهد پاکی جمال
پاک آمد ذات پاک کردگار — سینه را از لوث هستی پاک دار
هر کرا خواهد بسوی خود کشد — شانهٔ او را ببوی خود کشد
پاکی افزاید دل او را بتن — شمع سازد قلب و سینهٔ انجمن
انجمن روشن کند از نور او — نور او در نور خود گیرد فرو
چون کشد آن نور را نورش ببر — نور عین نور میگردد دگر
نور در ظلمت شود گرچه عیان — ظلمت تن سوز و بنگر نور جان

لطف او گر جلوه آرائی کند | قطره‌ای موج دریائی کند
هر کرا خواهد که نور جان دهد | جان او را لذت ایمان دهد
در کسی را دور اندازد ز پیش | مرهم اندر دست و سازد سینه ریش
مرغ جانش را کند بی بال و پر | تا ز بند تن برون ناید دگر
سینه اش را او زخمی سازد ز غم | تو امان گردد دل او با ندم
چشم او با خواب سازد آشنا | تا نه بیند بی جهت نور لقا
گوش او بندد بگفتار جهان | نشنود تا نغمهٔ روحانیان
بادشاه عالم اطلاق اوست | حیرت افزای دل آفاق اوست
چشم دل بگشا و بنگر جلوه‌ها | با جمال ذو المنن کن آشنا
آشنائی ذات او خود ذات اوست | آشنائیش مظهر آیات اوست
عارفی کو با خدا محرم بود | حیف هر کو با دیگری همدم بود
بوی گل دارد نسیم بوستان | از همه بیگانه میگردد از آن

ماهی

ماهی اندر بحر گشته غرق آب | گر برون افتد شود بی آب و تاب
چون سمندر گشته در آتش مقیم | هیچ وقتی خوش نگردد از نسیم
چشم را پروانه چون بر شمع دوخت | هیچگه بر آتش هیزم نسوخت
بلبلان را چون نظر بر گل بود | چشم شان ز آن نقش دیگر گل بود
آشنائیش از همه بیگانه است | بر چراغ ذات او پروانه است
آشنای او نه بیند نقش غیر | گاه در مسجد بود گاهی بدیر
دیر و مسجد هر دو از آب و گلست | آشنا را کعبه و مسجد دلست
آشنا خود چشمهٔ فیض حقیقت | هستی او محو ذات مطلقست
گرچه آمد حق منزه از بیان | لیک دانم اینقدر از اهل جان
کاندرون قلب ما نوری نهانست | کز فروغش جلوه گر انوار جانست
فهم کن زین نکته ام سر خدا | باش بر روی دل خود مبتلا
وصف حق برتر ز گفتم آمده | طبع من حیران بوصف او شده

من چگویم چه سرایم ذکر او　　برتر آمد از خیالم فکر او

به که بربندم زبان را از ثنا　　لب گشایم در مناجات و دعا

مناجات بدرگاه واهب العطایا جل شانه

کبریا انت السلام انت السلام　　حیّنا فی دار دنیا بالسلام

ربنا یا ذا الجلال و ذا الکرم　　ذاتک القایم باثار القدم

واحد القهار من نور الجلال　　واحد الغفار من نور الجمال

هادی المهدی من نور الهدی　　کل حین کل وقت والانا

خالق و رزاق و فتاح و علیم　　باسط و باری و غفار و کریم

باعث و عدل و خبیر ست و شکور　　رافع و جبار و قیوم و صبور

واحد لا علت موجودات　　ذات موصوف من عالی الصفات

ای صفابخش دل مومن توئی　　شمع جان کاه افروز بزم تن توئی

از تو روشن دیدهٔ مهر مبین　　وز تو گلشن صحن فردوس برین

حقهٔ رنگین ز قدرت ساختی　　مهرهٔ مشکین دران انداختی

گلشن کونین را لطف بهار　　گشته از لطف دو عالم کامکار

یا الهی گشته ام حیران خویش　　میدوم سرگشته در میدان خویش

گرچه آگاه هم من از افعال خود　　هیچ واقف نیستم از حال خود

جز رخ حرص و هوس چشمم ندید　　مرغ غفلت آشیان دل گزید

هوش من آلوده با فکر هوس　　جز هوس کس نیست با من همنفس

باغ دل شد پر ز خار حرص و آز　　نفس من آورده بر دل ترک تاز

آرزو لبریز از شهد هوس　　شیفته لقمه برو همچون مگس

ملک تقوی دور و من در قید نفس　　گشته مرغ هوش جانم صید نفس

پای دل راه هوس پیما شده　　نفس غافل گشته و همپا شده

مو بمویم گشته با عصیان قرین　　راه زن شد نفس من در راه دین

دستگیری کن ز لطف ای چاره ساز　　چشم دل روشن کن از انوار راز

تا بکی باشم چو ظلمت در گناه   تا بکی بی لطف تو گم کرده راه
گر کنی آگه تو بر اسرار خود   مست سازی جانم از انوار خود
پای تا سر نور عرفان میشوم   آفتاب عالم جان میشوم
سایه‌ام گر فتد بر روی خاک   جای سبزه روید از وی جان پاک
هر کرا لطف تو گردد رهنما   میشود خضر ره ملک بقا
میشود سلطان معنی در جهان   میتراود از لبش گفتار جان
آنچه عرشی گفته یارب کن قبول   تا شود زیب سخن نعت رسول

نعت سید المرسلین خاتم النبیین صلی الله علیه و آله وسلم

خواجهٔ کونین و شاه انبیا   شمع افروز هدایت مصطفی
نوبهار فیض بستان رسل   سایه اش پیدا بود از روی گل
گل ببوی او شگفته در چمن   بلبلان از یاد او گرم سخن
حسن گل یک جلوهٔ دیدار او   نور جان یک پرتو انوار او

جان بذوقش آفتابی میکند   دل ز نورش کامیابی میکند
دل بود یک غنچهٔ از باغ او   لیک همچون لاله دارد داغ او
جان بود در گلشنش تازه نسیم   با حیات از فیض او عیسی ندیم
از دم او یکدمی عیسی بود   وز رخ او پرتو موسی بود
آفتاب قدر او را آسمان   پرتوی باشد ز اوج لامکان
روی او را هر دم حوران سپند   زلف او را هر دو عالم در کمند
غنچه لب بسته ز حرف راز او   خنده زن گل از لب اعجاز او
از لب اعجاز او گل را اثر   بلبلان زاد ربا شد زانگذر
غنچه را از راز او لب بستگی   لاله را از عشق او دل خستگی
گر نه در کویش نسیم آرد گذر   همچو اخگر گل بر افروزد جگر
روی گل را تازگی از خاک او   زان شده از شوق سینه چاک او
چشم عالم شیفته بر روی او   عطر افشان بر جهان گیسوی او

کیسویش زنجیر انس و جان بود   روی او آیینهٔ ایمان بود
سایه افکند کیسویش بر رو   زلف شد بر روی دریا موج او
کر نه دریا را فکند حکمتش روان   سلسله کردد بپایش موج آن
موج او زنجیر پای او شود   پرتو کیسوی او امواج بحر
پرتو کیسوی او امواج بحر   سایه از لشکرکشش افواج بحر
بحر را کر لطف او ریزد نه آب   خشک لب ماند چو امواج سراب
کر نه حکمتش کوه را دادی وقار   همچو سنگ بادکشتی بیقرار
تیغ قهری او نماید کر سری   بحر را هر قطره کردد اخکری
ور فشاند دامن ابر کرم   بی صدف کوهر شود هر قطره نم
ناخنی از دلبری بنمود او   پرده از سروری بکشود او
سینهٔ مه کشت شق از رشک آن   طاق کسری سرنکون شد از جهان
نور دینش تافت همچون آفتاب   هر دو عالم کشت از وی کامیاب

[illegible]

آبرو چو

آبرو چون داشت جان نوح از و   شد دعالیش موجهٔ طوفان او
بود ابراهیم را نورش بجان   کشت آتش بر تن او بوستان
چون ظهوری داشت در موسی ز نور   کرد از دستش ید بیضا ظهور
کرد از افسون زلف او بیان   زان عصا شد مار بر فرعونیان
داشت یوسف عطر او در جیب جان   مست شد یعقوب پیغمبر از آن
کشت چون مبعوث بر پیغمبری   رفت از سلطان کسری سروری
دین جمله کشت ناپیدا از و   آفتابی با سها شد رو برو
چون بتابد آفتاب آسمان   مینماند در جهان ز انجم نشان
قامتش را سروری شد جامه   سروری را دلبری شد جامه
نرم دل کرد است فیضش سنک را   سنک از ان آرد سلام او بجا
سنکریزه در کف او یافت جان   همچو ماهی خضر ز آب روان
آب جان از بحر لطف او نمی   خضر را جان از دم او یک دمی

نقش خاتم بر نگینش نقش شد | جان و دل از نقش و نیش نقش شد
لعل اگر در سنگ رخ افروخته | از نگینش پرتوی اندوخته
حضرتش را آفتاب آمد نگین | بر نگین شد ثبت نقش شرع و دین
سایه افکن ابر بر سلطان جان | همچو زلف گلرخان بر رو عیان
آفتاب معرفت روشن ازو | هر دو عالم یکسره گلشن ازو
سید پیغمبران مرسلین | گشت از نورش منور چرخ و زمین
نور افزای دل صاحب کمال | ذوق بخش عارفان ذو الجلال
کامیابی کامیاب از ذات او | بهرور گوش جهان ز آیات او
سرو گیتی ستان از تیغ دین | برق معجز با دم تیغش قرین
چهره اش آئینه یزدان بود | ذات پاکش مظهر عرفان بود
موسی و عیسی همه مشتاق او | برتر آمد ذات او از گفت و گو
آفتاب و ماه نور آرای او | صد مسیحا بوسه زن بر پای او

روشنی

روشنی دین او تا غرب و شرق | شد ز نورش در جهان نابود زرق
هر که در شرع محمد شد درست | در حقیقت راه وی یابد نخست
درگه او قبله گاه جان خلق | دوستی ذات او ایمان خلق
قطب گردون نور گیر از روی او | نه فلک از بهر او در جست و جو
مشتری خاک پایش مشتری | شد مسلم ذات او را سروری
تاجدار آیت لولاک اوست | زیب بخش انجم و افلاک اوست
سینهٔ او پر ز گوهرهای راز | جوش زن از جان او دریای راز
تاج عزت بر سرش زیبنده بود | نور رحمن در برش زیبنده بود
ای جمالت روشنی چشم جان | صبح رویت فیض بخش عارفان
یا رسول و یا حبیب و یا نبی | یا خلیل و یا محمد یا صفی
یا صفی الله یا نور الصفات | یا نبی الله بقرب نور ذات
یا امام المتقین و المرسلین | سید العالم شفیع المذنبین

صاحب الحجت امام الاتقیا مهتر کونین و ختم انبیا

رحمةٌ للعالمین تاج سرت خلعت لولاک زیبا در برت

الذی مرآته وجه الزکا یافت وجه بدر از نورش ضیا

انس و جان را قبله که کویت بود هر دو عالم مست از بویت بود

خاک راهت سرمهٔ اهل یقین روشن از تو دیدهٔ چرخ برین

روی تو آئینهٔ سبحان نماست چشم تو بینندهٔ ذات خداست

خاک راهت افسر مهر فلک روشن از گرد رهت چشم ملک

صبح از فیضت منور آمده آفتاب از ذاتت انوار آمده

شافع المذنب بروز محشری از بزرگی بر دو عالم مهتری

مطلع انوار ربانی دلت مظهر آثار یزدانی دلت

تازه از فیض تو باغ عالمست زنده از نور تو جان آدمست

خاکپایت نور چشم اولیاست قدر تو برتر ز وهم انبیاست

گرز قدرت

گر ز قدرت حرف رانم بر زبان طعنهٔ پستی زنم بر آسمان

ختم شد بر ذات تو پیغمبری از خیال و وهم عالم برتری

باغ دل را لطف تو آمد بهار شد ز لطفت هر دو عالم کامکار

فیض تو گر جا کند اندر دلم میشود بر چرخ عرفان منزلم

مو بمویم همچو جان زنده شود بل چو روح قدس پاینده شود

در منقبت حضرت امام حسن

آن امام برحق از لطف خدا آن سریرآرای شاه انبیا

آن چراغ محفل روحانیان آن معطرساز بزم عارفان

آن بهار بوستان اولیا نور چشم مصطفی و مرتضی

آن ضمیرافروز جان عارفان آن انیس و همدم روحانیان

آن سراسر معدن صدق و صفا کوه حلم و بحر احسان و سخا

آن صفای باطن اهل یقین آن ضیابخش چراغ بزم دین

آن گلستان ریاض سروری / نور شمع محفل پیغمبری
آن گلستان چهار از پنج ده / خاک راهش سرمه مرکه و مه
آن جمال افروز معنی از سخن / آن بعالم همچو جان اندر بدن
آن گل باغ صفا را نوبهار / آن ز وصل نور یزدان کامکار
صورت او چون محمد مصطفی / سیرت او چون علی مرتضی
دولت دنیا ز بهر دین گذاشت / کعبه را بگزید و ملک چین گذاشت
آفتاب چرخ جان یعنی حسن / همدم روحانیان یعنی حسن
نام پاکش حسن را تحسین شد / همنام او در جهان ادریس شد
وه چه نام آمد مرا از دل طلب / کز فروغش گشت ظاهر نور رب
گلشن جان تازه شد از فیض او / چشم دل را روی جان شد روبرو
ای جمالت نوربخش آفتاب / گشته از نورت دو عالم نوریاب
نوبهار گلشن رحمت توئی / تازگی بخش گل جنت توئی

آفتاب چرخ عرفان ذات تست / کامیاب از نور ایمان ذات تست
بدر چرخ اصطفا ذاتت بود / صدر بزم اتقیا ذاتت بود
آسمان دین ز نورت روشنست / خارزار عالم از تو گلشن است
کفر از بیم تو مظلومی گزید / ظلم از عدل تو معدومی گزید
سینه ات لبریز از دریای نور / جلوه گاهت آمده خلد حضور
خلعت نور امامت در برت / گوهر تاج شهادت بر سرت
مهر تو روشن کن انوار دل / قهر تو آتش برار از آب و گل
مهر تو سرمایهٔ ایمان بود / تازه ساز بوستان جان بود
هر کسی در دل ندارد مهر تو / آتش دوزخ کشد جانش فرو
شکر آرایم که از مهر تو دل / گشت روشن در درون آب و گل
شکر آرایم که تا ذات خدا / گشت نور مهر مهرت رهنما
مهر ذاتت آفتاب جان من / زیب بخش گلشن ایمان من

زنتاب

مهر ذاتت مایهٔ بهبود کی   پاک سازد جان و دل زآلودگی
مهر ذاتت چشمهٔ بحر صفا   خضر اسرار رهنما تا کبریا
تا بود در قالبم جان جلوه گر   باد دل از مهر ذاتت بهره ور

در منقبت حضرت امام حسین علیه السلام

نور شمع بزم شاه انبیا   سرور عالم حسین مرتضی
آفتاب عالم جان آمده   پای تا سر بوستان آمده
نو گل گلزار باغ احمدی   نور بخش آفتاب سرمدی
زینت باغ رسالت ذات او   زیب گلزار ولایت ذات او
عامل علم درون خویشتن   ناظر نور بطون خویشتن
جان او آزاد بود از چار قید   مرغ لاهوتی بدامش بود صید
بادشاه هفت اقلیم بطون   خضر وادی درون و هم برون
ماهتاب چرخ احسان آمده   آفتاب برج عرفان آمده

کاشف

جوش زن از اصل خود آگاه شو   همنشین آفتاب و ماه شو
مثنوی در وصف حق آغاز کن   زاهدا زان مطلع بر راز کن
عالم افسرده اندر جوش آر   شاهد اسرار در آغوش آر
مست شو جام سخن را نوش کن   از می معنی جهان مدهوش کن
از سر نو تازه کن باغ کهن   برفروزان شمع وحدت از سخن
در درون بحر وحدت غوطه زن   گوهر اسرار دل بیرون فکن
این ندا در گوش جانم چون رسید   شاهد معنی در آغوشم کشید
مست گشتم مو بمو از ذوق آن   ولوله افکندم اندر آسمان
ساقی وحدت چو روئی خود نمود   بر رخ جانم در رحمت گشود
مست کرد از جام مدهوشی مرا   داد از هستی فراموشی مرا
شست از لوح خیالم نقش غیر   شد دلم را در هوای روح سیر
عالم بی رنگ آمد در نظر   گشت رنگین دل ز عکسش سربسر

تاج هوش افتاد از فرق سرم
شاهد مستی کشید اندر برم

لرزه اندر گنبد خضرا فتاد
جوش مستی بر سر دل پا نهاد

دل بدریای سخن غواص شد
طبعم از ذوق سخن رقاص شد

بر دلم چون آفتاب نطق تافت
کو هرم رنگی دگر بر روی یافت

چون بفکرش سر فرو بردم بجیب
کو هر معنی برون کردم ز غیب

چون بباغ نطق چشمم باز گشت
بلبل طبعم نوا پرواز گشت

غنچهٔ بسته دهن چون باز کرد
بلبل شوریده نطق آغاز کرد

نو بهارست و چمن پر گل بود
بر رخ گل دیدهٔ بلبل بود

از می خنده چو جام گل پرست
قطرهٔ شبنم بگوش گل در است

گل بصحن باغ لبریز نشاط
هر طرف گسترده از عشرت بساط

غنچه لب را با شگفتن ساخته
بلبل از عشرت نوا پرداخته

گل نگردد گر شگفته در چمن
کی لب بلبل در آید در سخن

بادر

باد را با گل اشارتها بود
در اشارتها بشارتها بود

هر که می فهمد اشارتهای گل
او همی یابد بشارتهای گل

لطف معنی در اشارت آمده
در اشارت صد بشارت آمده

در بهاران چون شود مستی فزون
از بهار فیض دل جوشم کنون

نکته کز طبع بلند آید برون
اهل دل را مید بر فال و شگون

نکتهٔ موزون گل باغ دلست
کز جمالش زیب در هر محفلست

تا بدریای سخن رو کرده ام
کو هر معنی بدست آورده ام

تا عروس نطق بنموده جمال
مست جان شد دل ببزم ذوق و حال

حال اندر فال پیدا آمده
نشار اندر می هویدا آمده

من بخود حرفی نمیگویم از و
هر چه میگویم همیگویم با و

طبع عالی را بود فهم سخن
بلبلان فهمند گل اندر چمن

طبع منصف را بود آئینه صاف
کی بفهمد این سخن پشمینه باف

طبع کج هرگز نفهمد حرف راست | طبع کج را ناسزا گفتن سزاست
هر کرا دل صاف انصاف آمده | قافیهٔ انصاف را اوصاف آمده
هیچ خصلت بهتر از انصاف نیست | هر کرا این نیست طبعش صاف نیست
آنکه درهای سخن را بر گشاد | تاج معنی بر سر عرشی نهاد

در بیان ظهور انوار عشق که آفتاب عالمتاب آسمان وحدت است و ماهتاب شب افروز جهان کثرت

وقت آن شد کز بهار معنوی | بشکفم همچون خیال مولوی
نوبهارست و چمن خندان شده | باعث خوشخوانی مرغان شده
گل نشسته بر سر تخت چمن | مدح گویش بلبل رنگین سخن
اندرین موسم سخن گفتن خوشست | لحن بلبل در گلستان دلکشست
گل شکفته در بهاران میشود | مرغ در گلشن غزلخوان میشود
چون نسیم نوبهاری می وزد | شاهد گل را شکفتن می سزد
این سخن نوریست از خورشید جان | این سخن آمد فرود از آسمان

این

این سخن از داستان دیگرست | این سخنگو از جهان دیگرست
این سخن ز الهام جان بر لب رسید | از خم معنی سخن گو می چشید
جلوه گاه این سخن عرش برین | منزل این رحمة للعالمین
سالها خورشید تابان بوده ایم | عالم دل عالم جان بوده ایم
آسمان ابدان و ما خورشید جان | آفتاب آمد عیان از آسمان
آسمان بی نور خور تیره بود | چشم شپر طینتان خیره بود
آسمان یکموج دریای دلست | عرش یک میدان ز پهنای دلست
عشق را یک گام بر عرش استواست | گام دیگر من نمیدانم کجاست
عشق آزاده ز تدبیر و فنونست | آهوی رم خورده دشت جنونست
عشق را عالم بود مانند تن | آسمان بر قامتش یک پیرهن
آفتاب و ماه چشم روشنش | نرگس او ابروی گلشنش
عرش سر تحت الثری پایش بود | لامکان و هر مکان جایش بود

حرف اول عین و دویم شین بود — حرف ثالث قاف تعداد این بود
عین موج چشمهٔ آب حیات — تازه از وی لاله باغ صفات
یا که باشد آفتاب آسمان — کرده از انوار خود روشن جهان
حرف ثانی را انکه شین آمده — شین را هم وزن یا سین آمده
شین را باشد کششهای شمار — عاشقان را میکشد اندر کنار
حرف ثالث در عدد قاف آمده — نور او از قاف تا قاف آمده
تاج قرب پادشاه ما شده — روز و شب خود مهر و ماه ما شده
عشق با یک بال شهباز آمده — با هزاران پر به پرواز آمده
بال یک دارد ولیکن پر هزار — میکند پرواز هنگام شکار
اینچنین طایر که دید ای آشنا — کو به یک بالی کند پرواز با
نکتهای راز بر لب میرسد — گاه اندر روز و گه شب میرسد
هر که همراز ست میفهمد زراز — تا زبال پر چه گفته نکته ساز

تا ب

بال اسم ذات و پر اسم صفات — هر که این دانست شد خضر حیات
جویها از چشمها پیدا شود — چشمه چون گردد روان دریا شود
آب از آتش ستاند آب و تاب — آب را میلی بود هم سوی آب
خاکساری شیوهٔ خاک آمده — خاک را دامن از آن پاک آمده
خاک را گر باد از جا میبرد — باز از آنجا خاک بر خاک اوفتد
باد هم راهست با باد روان — آتش از آتش همچو پیدا نشان
بحر مستغرق بذات خود بود — موج زن اندر صفات خود بود
عشق چون گرید هوا پر نم شود — نم بروی لالها شبنم شود
حسن شاهد عشق مشهود آمده — عشق عابد حسن معبود آمده
چرخ چرخی میزند از شوق عشق — هیچ قوتی نیست بر ما فوق عشق
خندهٔ دل گریهٔ چشم تر است — آتشی در آب گویی مضمر است
او ز هر آلوده دامن واگرفت — دامن او را اید صفا گرفت

پنجه خورشید اگر داری بدست | میکشی دامان آن معشوق مست
دامن او تا کشد در هر بهار | پنجه رنگین میکند دست چنار
دامن خود را بکش از خار غیر | تا کشی دستی تو بر گلزار خیر
گل ز شوق او گریبان چاک کرد | از نهال افتاد و بر سر خاک کرد
هر کجا گل باشد آنجا بلبل است | هر کجا بلبل بود آنجا گل است
هر کجا شمعیست پروانه بود | هر کجا ویرانه دیوانه بود
گر درآید عندلیبی در سخن | بشکفد معشوق چون گل در چمن
غنچه و گل مظهر ذات و صفات | از صفات او ببر بی سوی ذات
هان و هان ای شاعر شیرین سخن | کز کلامت مست هوش انجمن
باز طبعم آسمان پرواز شد | سیرگاه او هوای راز شد
هان کنون وقتست کز اسرار عشق | زمزمه آرایم از گفتار عشق
مو بمو را چون زبان گویا کنم | داستان عشق آنگه وا کنم

نغمه آرائی کنم در باغ دل | افکنم پرده ز روی داغ دل
عشق گویم روح گردم سربسر | آورم نور الهی در نظر
عشق گویم مست گردانم جهان | نعره مستی زنم بر آسمان
عشق دریائیست دریائی عجب | آتش از گرمی بود همتاب تب
گر شناور سربسر آتش شود | پس ز موج گرم او سرخوش شود
عشق سر تا پای چون آتش بود | مرغ آتش اندر آتش خوش بود
موج او لب تشنه آب خود است | سربسر بی تاب از تاب خود است
عرش اندر راه او فرش ره است | یک کلوخ کوی او مهر و مه است
عشق همچون شمع رخ افروخته | دل چو پروانه بسوزش سوخته
کی مگس گردد بگرد روی شمع | میگریزد شاه آتش از بوی شمع
گر ز عشقی پس برو مستانه باش | یا سمندر یا که خود پروانه باش
ز آتش دل شعله درخواه کن | بلبل و پروانه را آگاه کن

با سمندر گوی حرف آتشین   تا بآتش خویش کند جان حزین
چهرهٔ گل برفروزان چون چراغ   تا از و بلبل شود روشن دماغ
پیش پروانه فروزان روی شمع   تا فشاند جان و دل بر بوی شمع
شو مسیح و زنده کن فرهاد را   تا ز شیرین بر ستاند داد را
جان مجنون را خبر ده از جنون   تا شود زنده ز خاک آید برون
عاشق و معشوق را یکجا بکن   وانگهی از عشق خوان ایدل سخن
رمزهای گو مگو را ساز ده   مطربان غیب را آواز ده
عین شین و قاف میخوانم مدام   بر زبان این ذکر میرانم مدام
مرغ را از باغ میگویم سخن   لاله را از داغ میگویم سخن
عشق گلزار است و در روی دل گلشت   بر گل او هر دو عالم بلبل است
هر دو عالم بلبل گلزار اوست   نغمه آرای لب اسرار اوست
هر دو عالم جلوهٔ بستان اوست   جان آدم بلبل دستان اوست

بلبل

بلبل او جلوه آرای خود است   سر بسر چشم و تماشای خود است
بلبلش را گونه گونه گل بجیب   بلبل او نغمه زن در باغ غیب
بلبل او را ریاضی در نظر   گلشن بود یک تازه گل مهر و قمر
عشق میگوید که لیلی آمدم   بهر جان خود تسلی آمدم
عشق میگوید که مجنون بوده ام   در جهان دل جگر خون بوده ام
عشق میگوید زلیخا از منست   عشق میگوید که سودا از منست
عشق میگوید که یوسف من بدم   چون زلیخا خود بخود عاشق شدم
عشق میگوید که دیوانه منم   عشق میگوید که پروانه منم
عشق میگوید که سبحان از منست   عشق میگوید که قرآن از منست
عشق میگوید محمد آمدم   آفتاب بخت سرمد آمدم
عشق میگوید ظهورم مرتضی است   لافتی و هل اتی و انما است
عشق میگوید سلونی گفته ام   اهل ظاهر را برونی آمدم

عشق گفتم شاه دل دیدم عیان
در بن هر موی خود چندین جهان

عشق گفتم نعره زد هر موی من
در خروش آمد جهان از بوی من

عشق گفتم چشم گشتم سر بسر
شاهد پرده نشین شد در نظر

عشق گفتم دل طپید اندر تنم
در دل خود جلوه کرد دیدم صنم

آن صنم کز دید عالم دور ماند
در جهان معنوی مستور ماند

آن صنم کز جلوه هوشم ربود
نشاء مستی بجان من فزود

چون بدیدم روی او رفتم ز خویش
عشق کردم ملت و آیین و کیش

طایر هوش از سر من بر پرید
وز بن هر موی من مستی چکید

شورشی در دل پدید آمد چنان
کز ره مستی گذشت از این و آن

هستی پر مایه ام از یاد شد
طایر دل از قفس آزاد شد

عشق دریا و دو عالم موج او
محنت و درد و غم آمد فوج او

آسمان یک خم ز پیچ و تاب عشق
عرش باقی آمد از ابواب عشق

عشق خورشید و عالم آمده
عشق نور جان آدم آمده

جان آدم غرق در نورش بود
قلب آدم نیز منظورش بود

صد هزاران دل درون سینه است
تا کدامین قابل آئینه است

عشق مست باده ناب خود است
عشق خود بی تاب و خود تاب خود است

عشق خود دیدار و هم خود دیده است
از ریاض حسن گلها چیده است

عشق سر تا پا نیاز و ناز شد
با نیاز و ناز خود همراز شد

عشق بزم ذوق را سازی دهد
مطرب باز اخوش خوش آوازی دهد

عشق بزم ذوق آراید مدام
در صراحی دمبدم ریزد مدام

گر صراحی میشود خالی ز می
همچنان صهبا درو ریزد ز پی

عشق زیب ساقیان ساده است
ساغر و جام سبوی باده است

عشق خمخانه بجوش آورده است
هر دو عالم در خروش آورده است

عشق بیرنگ است و هم رنگ خود است
چون ز آزاد و در چنگ خود است

جنک او با ساز در جنک و نیست   خود میست و مستی می از میست

مطرب او نوائی در کلوست   که دو عالم زنده تاثیر اوست

عشق میکوید که نور دل منم   نور شمع بزم هر محفل منم

عشق میکوید که زخم ماتمم   سینه افکار را مرهم منم

مرهمی دارم ز الماس و نمک   می طپانم جان عاشق چون سمک

عشق میکوید که شوقم سر بسر   کل بدامانم نباشد جز جکر

عشق کوید خنده کل آمدم   عشق کوید نشئه مل آمدم

بزم ذوق آراستم در هر دلی   ساختم روشن رخ هر محفلی

عشق میکوید که عیسی آمدم   عشق میکوید که موسی آمدم

عشق کوید زنده کردم مرده را   تاب دادم جان هر افسرده را

عشق میکوید طلب آراستم   خود بخود دیدار خود در خواستم

خود بخود بر خود تجلی کرده ام   جان عاشق را تسلی کرده ام

عشق آمد ذوق بخش عارفان   عشق آمد تاج جان عاشقان

عاشقان کلزار جان را دیده اند   نو کلی از کلشن دل چیده اند

عاشقان دورند از عیش و طرب   عاشقان باشند از غم مجرب

عاشقان فردند از هستی خویش   میکنند از نیش اندوه سینه ریش

عاشقان الماس زخم سینه اند   سر بسر یکسینه چون آئینه اند

عاشقان چون کل بدست خنده اند   عاشقان چون سبزه سر افکنده اند

عاشقان خوارند همچون خار و خس   همچو خس در آرزوی شعله بس

عاشقان خورشید مطلق دیده اند   عاشقان آرایش حق دیده اند

عاشقان جویای نور رحمت اند   پای تا سر آفتاب وحدت اند

عاشقان پروانه روی خوشند   عاشقان دیوانه روی خوشند

عاشقان فهمند سر راز عشق   عاشقان مستند از آواز عشق

عاشقان دانند قدر انبیا   عاشقان فهمند سر اولیا

عاشقان زانه فلک در زیر پا — سایهٔ ایشان نشست بر عالم هما
درد عشق آمد دوای عاشقان — این دوا آمد خدای عاشقان
درد عشق افسرده دل را جان دهد — مرده را سرچشمهٔ حیوان دهد
درد آمد صیقل مرآت دل — پاک سازد گوهر جان زآب و گل
درد آمد جان عاشق را بهار — جان عاشق از نسیمش لاله‌زار
تا بذات عشق همدم گشته‌ام — با دل خورشید محرم گشته‌ام
آفتاب چرخ عشاقی شدم — در میان بزم دل ساقی شدم
نور بخشم بعالم همچو مهر — زیر پا دارم سر اوج سپهر
شاهد معنی نقاب انداز شد — پرده افکن آفتاب راز شد
من لقای حور معنی دیده‌ام — از ریاض وصل گلها چیده‌ام
لفظ روشن در دل نقاب معنی است — ماه لفظم آفتاب معنی است
گو مگو هیچ شد از دل بر لبم — از طلوعش روز روشن شد شبم

سخ

من ترا خواهم بصد وجه نکو — میسرایم رازهای گو مگو
شاهد توحید آمد در برم — شور منصوری فتاد اندر سرم
یاد غیر از خاطر من دور شد — از می وحدت دلم معمور شد
هیچ شئ زنده بغیر از دوست نیست — دوست مغز است و دگر جز پوست نیست
پوست را برهم در و خود دوست شو — دوست شو با دوست و از پوست شو
دوست با من همزبانی میکند — در تن افسرده جانی میکند
تا شدم آگاه بر اسرار دوست — گشته جانم محو در دیدار دوست
چشمه سوی بحر تا بشتافته — خویش را هم عین دریا یافته
ذره چون پنهان بود از روز کار — میشود از نور خورشید آشکار
موج عشق اندر دل من جوش زد — غلغل مستی بگوشش هوش زد
هوش من را چون خس سیل آب رفت — بیخبر از خود چو شخص خواب رفت
خواب غفلت شد بچشمم من حرام — شد بآگاهی دل من همکلام

پس بآگاهی سخن گویم ز عشق	خویش را گم سازم و جویم ز عشق

گم شوم در عشق و جویم عشق را	شوق گردم حسن گویم عشق را

عشق گویم دل بلرزه میشود	حوصله بر باد مستی میرود

عشق گویم سنگ را لخون کنم	لعل اینک از دلش بیرون کنم

عشق میگویم تمنا میشوم	طور تن را شوق موسی میشوم

هر دو عالم ماهی دریای عشق	هر دو عالم محو در سیمای عشق

هیچ قطره بی وصال عشق نیست	هیچ ذره بی جمال عشق نیست

گر برون ماهی شود از قعر آب	در دمی جانش شود بی آب و تاب

هیچ شی بیرون او نبود درست	گر بظاهر شد برون باطن هموست

گرچه ماهی سازی از دریا جدا	بر سر آتش کنی بریان ورا

چون درون اشکمت جامی کند	بهر آن مطلوب غوغا میکند

آن سخن گو شد برونت اژدهان	باز را بهر هست او را بر زبان

کل شی یرجع اصلت این	از پیمبر نقل با فضل است این

نغمه گرچه خاست از تار رباب	باز اگر دستی زنی آید جواب

شیره در خم کنی گر روز چند	نشاء مستی بکند پیدا چو قند

بیضه مرغان کلوخی پیش نیست	پرورش گر یافت او هم مرغکیست

دانه چون پنهان شود زیر زمین	شاخ دیده دانه چند خوشه چین

آب چون از خاک پیدا میشود	از همه جا باز در وی جا کند

ابر هم چون از هوا گیرد وجود	چون هوا آخر شود دور از نمود

داستان پروازی هزار داستان گلشن محبت

گفت بلبل را یکی از راستان	کای ز عشقت هر طرف صد داستان

ناله کلبانگ تو در گوشها	ز آتش درد تو در دل جوشها

مطرب گلزار نام تو بود	عاشق دیدار نام تو بود

عالمی خوشدل شد از آواز تو	ساز ها با ساز شد از ساز تو

نغمات را راه در دلها بود	خوشدلی از تو بمحفلها بود

[illegible]

با غبار از فقر آسایش بود   نغمات در باغ آرایش بود
با چنین حالت که تو داری بباغ   جمله مرغان از تو روشن چراغ
چشم تو نظارگی بر رنگ و بوست   اینهمه سرخی بچشمت از چه روست
این همه فریاد و ناله بهر چیست   اینهمه بی تابی تو بهر کیست
بلبل از دل نالهٔ زاری کشید   گوییا از پای دل خاری کشید
گفت معشوقیست ما را در چمن   کو همیشه سرخ پوشد پیرهن
سرخ رنگ و سرخ روی و مشکبوست   از تماشایش نگاهم سرخ روست
چشم من آیینهٔ رویش شده   شامهٔ من مست از بویش شده
فیض جان آمد سراسر تن گرفت   عکس رویش جا بچشم من گرفت
چشم من همرنگ روی یار شد   نام من مشهور در گلزار شد

[illegible]

داستان شاهباز بلندپرواز عنقاشکار

بود مردی عاشقی شوریده حال   در بیابان باد پیمای خیال

برخیال

برخیال خویش رفتی روز و شب   تا که عنقا را به بیند ای عجب
سالها در سیر و سیاری گذشت   چون هما در طیر و طیاری گذشت
نی بشب او را قرار و نی بروز   آتش افروزان بدل از درد و سوز
آتش اندر سینه و در چشم آب   در بیابان چون بی آب و تاب
روز صایم شب قیام اللیل بود   بس که او را سوی مطلب میل بود
بی وضو هرگز نبودی بر دکار   بر قرار خویش بوده برقرار
ذکر حق گفتی بصبح و هم مسا   دستها برداشتی بهر دعا
ای کریم کارسازی بی نیاز   گشته ام بیچاره بهرم چاره ساز
خود بخود با عقل خود میگفت حرف   کرده ام بر آرزو من عمر صرف
آرزویم طرفه و طرفه خیال   میرود دل هر دم از حالی بحال
گرچه میدانم که کار مشکل است   پیش هر کس در شمار مشکل است
لیک نبود در وجودی بس میان   نام او چون میرسد بر هر زبان

نام خاصه بر وجود شی بود / گر وجودی نیست نامش کی بود

چون تولد طفل شد نامش نهند / بهر قوتش شیر پستان میدهند

از عدم گر طفل ناید در وجود / کی ورا با نام کس خواهد ستود

نام عنقا هست مشهور جهان / چون نباشد پس وجودش در میان

میکنم جهدی که بینم روی او / میدوم هر جانبی بر بوی او

عزم مردان هم بجای میرسد / راه رو هم در سرائی میرسد

بیهده پختی چنین آتش خیال / در سخن خوردی ز هر کس گوشمال

پس بگریه آمدی مانند ابر / تا بدامن میدریدی جیب صبر

بر سر او ناگهان مردی رسید / مرد ساده مضطرب سویش دوید

رفت پرسان شد که ای مرد خدا / تو حکیمی درد ما را کن دوا

از تو میخواهم ز عنقا من نشان / زود آور از نشان او بیان

مرد گفتا من نشان او دهم / پس خبر از آشیان او دهم

هست عنقا در دو چشم تو نهان / مردمان چشم او را آشیان

چون نظر در مردمک جا کرده است / مردمک از نور بینا کرده است

خوش نشسته در میان آشیان / میشود سیار اوج آسمان

تو نه بینی او نماید مر ترا / از نزول خاک تا اوج سما

اینچنین طایر که دیده در جهان / تا کند پرواز اندر آشیان

او همه را دید و او را کس ندید / خون درین فکرت ز دلها بر چکید

خود همایان نظر در دیده اند / دامن سایه ز مردم چیده اند

در همایان هست عنقا هم پدید / دید عشقت هر کرا او را بدید

این همایان پرتو ذات وی اند / جمله اندر فر آیات وی اند

تا بحشمت آن نظر آید پدید / کز ظهورش رنگ بر گلها دمید

باش از دل ناظر چشمان خود / پرده بر چشم افکن از مژگان خود

چشم دل را چشم سر عینک بود / این سخن هم بی غبار شک بود

چون ز عینک چشم سر خط غبار   چشم دل بیند جمال کردگار

ای که می بینی نمی بینی تو هیچ   موسم گل گل نمی چینی تو هیچ

پردهٔ چشم تو بینائی شده   دیدنت بهر تو رسوائی شده

چشم تو آئینهٔ زنگی بود   کی تماشا ساز بیرنگی بود

به که اندر چشم خس افتد ترا   چشم بر روی هوس افتد ترا

در میان چشم تو انظارهاست   اندرین انظارها دیدارهاست

چشم سر بربند و چشم دل کشا   تا ببینی شاهد وحدت لقا

خواهش شاهد ترا مستی دهد   طبع تو از قید هستی وارهد

حسن شاهد گر ببینی تو بچشم   صدهزاران گل بچینی تو بچشم

روی شاهد آفتاب دلکشاست   موی او پیچیدهٔ سنبل نماست

سنبلستانی بهر مویش نهان   یوسفستانی بروی او عیان

پرتوی از رنگ او برگ گل است   زان چراغ گل بگلشن روشن است

همچو

همچو گل در خرمن گل شد نهان   هست مشکل یافتن او را عیان

هست اندر گلشنت آن گل پدید   دید چشمت گلشن و آن گل ندید

پرده را بردار از چشمان خود   جلوه گر هر سو ببین جانان خود

داستان پیر طریقت

آن گلستان حقیقت را بهار   آن رخ معشوق معنی را نگار

آن سراپا نور همچون آفتاب   شد جهان معرفت زو نوریاب

آن سراسر گنج اسرار خدا   مو بمویش مست گفتار خدا

آفتاب معرفت یعنی جنید   صورت آمد عالم و معنی جنید

کوه حلم و کان دُر و بحر جود   دیده انوار تجلی در وجود

در وجودش دل چو بلبل در چمن   پرورش یاب از بهار ذوالمنن

دیده نور ذات حق در طور تن   همچو موسی نعره زن بر طور تن

بر سرش تاج طریقت جلوه گر   جان پاکش از حقیقت با خبر

کشته در راه شریعت مستقیم / شاهدان بزم معنی رانده‌ایم
با چنین حال آن جهان معرفت / آفتاب آسمان معرفت
سوی صحرا شد روان روزی زشوق / تا زند موجی بصحرا بحر ذوق
اندران ره شد دوچار او زنی / خوش زنی کز حسن بوده ره زنی
بود استاده ببام ناز خویش / گشته مست ناز و خود هم از خویش
جون لب خود سربسر مست شراب / سر برهنه بود همچون آفتاب
موی سر او یخته بر دوش خود / گشته همچون چشم خود مدهوش خود
جون نگاه شیخ بر روی او فتاد / غنچهٔ لب را بگفت و گو کشاد
گفت با او با دل از مهر کرم / جون نقاب افکندهٔ از روی شرم
جون پریشان کردهٔ گیسوی خود / بیحجابانه نمودی روی خود
هرچه ناموس را در باختی / خویش را در خلق رسوا ساختی
لب گشود از راه مستی آن پری / آن جهان حسن و کان دلبری

سفت

کفت ما مستیم و کار ما همینست / شیوهٔ ما این و رسم ما چنینست
همچنین آمد ز اول کار ما / چشم ما مستست از دیدار ما
کار مستان بیخودی و مستیست / زاهدا زا چشم دل بر هستیست
ما نقاب از روی خود انداختیم / خویش را زینگونه ظاهر ساختیم
گر نمیخواهی که بینی سوی ما / پس بپوشان چشم خود از روی ما
شیخ مست معرفت صاحب مقام / گلفشانی کرد از جیب کلام
کفت ما هم عاشق و دیوانه‌ایم / بر فروغ نور حق پروانه‌ایم
هر دو عالم گر ز غم خسته شود / عاشقان را چشم کی بسته شود
گر بپوشد چشم عاشق یکزمان / افکند صد پرده دلبر بیگمان
نطق شیخ اندر دلش تاثیر کرد / شاهباز عشق دل نخجیر کرد
شد دلش پابستهٔ گفتار شیخ / سربسر شد چشم بر دیدار شیخ
بود سرتاپا اگرچه [illegible] ناز / گشت آخر مو بمو جمله نیاز

چون همین فیض شیخ رهنما / تافت بر جان و دلش نور خدا
مو بمو در تاب شد چون زلف خویش / زو محبت در دل او زخم نیش
در زمان لرزید و از پا او فتاد / داد جان دادن براه عشق داد

داستان پیر حقیقت

پیر بسطام آن جهان معرفت / وصف او آمد منزه از صفت
چشم او آیینهٔ دیدار حق / سینه اش گنجینهٔ اسرار حق
راز حق بر هر لب مویش گره / بوی معنی در بر مویش گره
دل درون سینه اش پنهان بود / گوهری کو در صدف رخشان بود
گوهرش را آب از نور خدا / سر بسر شایستهٔ گوش لقا
آسمان معرفت خورشید جان / نغمه‌ای از دردش ناهید جان
فطرت او برتر از اوج خیال / شاهباز سیرگاهش اوج حال
فطرت او شخص معنی را لباس / وصف او افزون ز انداز قیاس

اوج مطلق سیرگاه جان او / نطق او گویاست بر عرفان او
از لب او ریختی گفتار دل / دل ز گفتارش برون از آب و گل
سینهٔ او بزم و دل روشن چراغ / خود بخود معشوق خود در خود سراغ
شد گدای کوچهٔ فقر نبی / عارفان زانگشت سلطان آن ولی
در شبی سرگرم ذوق و حال بود / هوش ظاهر در برش پامال بود
روح او را سیر شد بر آسمان / رفت بر عرش و بپرسیدش از آن
گفت از رحمان بمن بر گو کجاست / زو نشانم ده که دردم را دواست
چون علی العرش استوا فرموده است / زان بسویت شوق ره بنموده است
عرش شد در لرزه گفت ای شاهباز / از دلت روشن بود خورشید راز
نحن اقرب گوش تو نشنوده است / که بسویم شوق تو ره دیده است
من چو چشمت نیز حیران ویم / او فتاده همچو فرش اندر رهم
عرش حیران در نشان کبریا / بی نشان از خود نشان باشد کجا

بی نشان در بی نشانی شد پدید — از نشان بگذر که بتوانی رسید
مرغ دل را بال و پر از شوق آر — پس توجه در هوای او گمار
سربسر شو شوق تا یابی نشان — از نشان بی نشان در لامکان
شوق آمد لامکان را شاهباز — شوق آرد سیر تو بر اوج راز
شوق افروزد دلت را چون چراغ — شوق بنماید ز حق تو سراغ
شوق سازد مو بمویت را نهال — تازه دارد از بهار فیض حال
شوق بنماید ترا ره اندرون — شوق بنماید ترا حسن بطون
شوق در لمحه برد بر اوج عرش — عرش را سازد براهت همچو فرش
شوق بحر گریه در جوش آورد — جوش مستی بر سر هوش آورد
شوق از هستی برد آثار را — شوق بنماید بتو دیدار را
شوق افروزد چراغ جان تو — شوق آراید رخ ایمان تو
شوق در غم عشرتی آرد پدید — کلبهٔ غم جنتی آرد پدید

شوق

شوق سازد قالبت را گلشنی — دل درو سازد چراغ روشنی
جانت را سازد نسیم گلشنت — تازه از فیضش کند باغ تنت
گلشنی گردد تن و جانت نسیم — هست گلشن با نسیم از جان ندیم
هست از گلشن نسیم آزاده گرد — لیک دارد فیض با گلشن تازه ورد
گاه در گلشن بود گاهی برون — فیض میریزد برون و هم درون
نحن اقرب چون بگوشم میرسد — چشم شوق از مو بمویم میدمد
مو بمویم چشم میگردد ز شوق — گاه می بیند بتحت و گه بفوق
تحت و فوق از نور او معمور دان — نور او در جان خود مستور دان
گر بجوشد دل ز شوق جان تو — پس دلت را نور میگردد فرو
جان من بی تاب از انوار او — هم دلم در لرزه از دیدار او
دیدن او چون توان از چشم سر — چشم سر کی گردد از وی بهره ور
چشم سر بینای ظاهر آمده — سربسر حیران بهر صورت شده

چشم دل باید که بیند سوی او | سربسر حیران شود بر روی او
چشم سر خورشید نتوانست دید | روی آن خورشید چون بیند پدید
روی آن خورشید بیند چشم دل | آن دلی کو شد برون از آب و گل
آن دلی کز شوق دارد بال و پر | از عروج لامکان او را خبر
آن دلی کو شاهباز اوج جانست | آن دلی کو همزبان با جان جانست
آن دلی کو شمع بزم سینه است | سربسر تابنده چون آیینه است
پس بآیینه نظر آری اگر | زآینه هم صورتی بینی مگر
تا نگاه هست بر رخ آینه است | نقد صورت اندر آن گنجینه است
چون زآینه نظر برداشتی | غافلی را راستی افراشتی
نقش ناپیدا شود زان آینه | تا به بینی هست در آن آینه
آن دلی کو چون گشاید بال را | در زمان میکرد اوج حال را
پس تن خاکی کند از فیض جان | چون نسیم گل بهر سوی روان

همچو خاکی کو برد با خود نسیم | روح تن را می برد سوی نعیم
دل که گردد زنده عین جان شود | عین جان گردیده پس جانان شود
اهل ظاهر جمله حیران زین سخن | سربسر باد خزان این چمن
اهل ظاهر جمله در آب و گلند | اهل باطن جمله در قید دل اند
اهل ظاهر جمله بیرون مانده‌اند | خوبتر بین جمله در خون مانده‌اند
اهل ظاهر زین سخنها بی خبر | جمله در آخور غفلت همچو خر
اهل ظاهر شیفته بر آب و رنگ | بر زده بر دامن نابوده چنگ
اهل ظاهر گنج و خود مار خودند | خود بخود در سینه آزار خودند
اهل ظاهر از خدا بیگانه اند | سربسر در قید آب و دانه اند
اهل ظاهر جمله تن پرور بوند | سربسر چون کار خود ابتر بوند
اهل ظاهر [illegible] خواب غفلت را شکار | اهل ظاهر سربسر رنج خار
اهل ظاهر را بود شیطان ندیم | می نماید راه را سوی جحیم

اهل ظاهر را بود لذت ز اکل | لذت دیگر بود از حسن شکل
اهل ظاهر نغمه از جان نشنوند | اهل ظاهر جمله بی عرفان روند
اهل ظاهر جمله غرق غفلت اند | یکسره افکنده سر چون مجلسند
اهل ظاهر را بود کر گوش دل | سر بسر بیهوش گشته هوش دل
اهل ظاهر جمله نفسانی بوند | اهل باطن جمله روحانی بوند
اهل ظاهر باطن را بود سیر درون | اهل ظاهر را بود سیر برون
اهل باطن سر بسر جان گشته اند | جان شده پس عین جانان گشته اند
اهل باطن سر بسر چون آفتاب | خود بخود از جلوه خود کامیاب
اهل باطن جنت حق آمدند | شاهباز اوج مطلق آمدند
اهل باطن شاهباز مطلقند | در عروج لامکان محو حقند
اهل باطن زمزمه آرای جان | نغمه زن در مجلس روحانیان
اهل باطن جمله تن روح آمدند | بر دخول گنج مفتوح آمدند

ربط

اهل باطن نوح در طوفان عشق | اهل باطن زنده لیک از جان عشق
شامه شان مست بوی کبریا | چشم شان حیران روی کبریا
گوش شان مست کلام معنوی | جوش زن چون مولوی در مثنوی
جان ایشان از تجلی حضور | سر بسر ریزد بدل نور سرور
پای ایشان ره سپر در راه شوق | سیر ایشان چون صبا در تحت و فوق
در سر شان شور و سودای کسی | چشم شان محو تماشای کسی
چشم ایشان لب تر از آب نیاز | جان ایشان کشته شمشیر ناز
اهل ظاهر باغ و بستان دیده اند | اهل باطن زیب جانان دیده اند
اهل ظاهر شربت شکر خورند | اهل باطن باده کوثر خورند
اهل ظاهر نوش دارو میخورند | اهل باطن هوش دارو میخورند
اهل باطن چشم بر دیدار حق | اهل باطن گوش بر گفتار حق
اهل باطن را بود تن چون نسیم | میخرامد در بر باغ نعیم

اهل ظاهر را بود تن خاکراه | او فتاده هر طرف مانند کاه

اهل ظاهر را بود تن چون قفس | اهل ظاهر را بود دل چون مگس

اهل باطن را بود تن بوستان | پرورش یاب از بهار فیض جان

دل بود در وی شگفته همچو گل | همچو جام بادهٔ لبریز مل

اهل ظاهر را بود دل تیره دان | سربسر جغد حسد در وی نهان

اهل باطن را بود دل مهر و ماه | روشنی یاب از فروغ نور آه

اهل ظاهر را بود جان بوم آز | کرده ویران سایهٔ او ملک راز

اهل ظاهر گوش بر گفت هوس | اهل باطن را بود جان همنفس

اهل ظاهر سربسر داغ خودند | اهل باطن جلوه باغ خودند

اهل ظاهر بر ریاض دل خزان | اهل باطن نوبهار فیض جان

اهل ظاهر را نظر بر هستی است | سیر ایشان سربسر در پستی است

اهل باطن بار تن افگنده اند | در عروج کبریا ره برده اند

اهل ظاهر را بود دل بی فروغ | بر زبان شان بود حرف دروغ

اهل ظاهر منکر رویت بوند | سربسر آماده خجلت بوند

اهل باطن را بود رویت بدل | بزم جان افروخته شمع چگل

اهل باطن رویت حق بنگرند | سربسر انوار مطلق بنگرند

اهل ظاهر زین سخن حیران شوند | در جهان سرگشته و سرسان شوند

اهل ظاهر جمله معذور آمدند | زان ز دیدار خدا دور آمدند

عاشق شدن پسر بازرگانی بر دختر پادشاه

پادشاهی بود اندر کشوری | بحر همت را یگانه گوهری

ملک او از عدل او آباد بود | خاطر مردم ز عدلش شاد بود

ناگهان در خاطر آن شه رسید | تا برآید بهر سیر از ذوق دید

با سپاه بیش و از شوق فزون | با پری رویان ز شهر آمد برون

خوش پری رویان همه همچو ماه | ولوله افزای عالم از نگاه

هر یکی را زلف دام آرزو / هر یکی را ناز در هر تار مو
عقل بر رخسارشان دیوانهٔ / عشق بر دیدارشان پروانهٔ
شوخی شان پرده افکن از جمال / شوق افزای دل اهل وصال
بر لب دریا ز شوق بیکران / میخرامیدند چون سرو روان
ناگهان سوداگری پرمایهٔ / کز فراست داشتی سرمایهٔ
آمد از شهری بفرمان قضا / با دل پر عیش و جان پر ضیا
اتفاقا بر همان بحر عمیق / ساخت منزل بحر دانش را غریق
همره خود داشت پور خوش لقا / کز رخ او می تراویدی صفا
شد بذوق سیر از منزل روان / با دل پر آرزو آن نوجوان
رفت بر بحری که آن شه جای داشت / بر سر خود تاج گردون سای داشت
دید بر اطراف بحرش هر طرف / خوبرویان چون پری بر بسته صف
شد تماشای بحسن روی شان / منعطف شد دلش بر بوی شان

زنخدان

اتفاقا دختر آن شه بذوق / بود مست ناز خود از جام شوق
بود اندر دست او گلدستهٔ / بستهٔ او هر کجا وارستهٔ
زلف عنبرفام آن رشک پری / میربودی هوش دل از دلبری
قامت او خوشتر از سرو چمن / سایهٔ او زیب بخش انجمن
قامتش از سرو ناز افراخته / گرم ناله عاشقان چون فاخته
آب حسن از صبح او موج زن / عاشق از وی زنده لیکن در کفن
زلف او آویخته بر هر دو دوش / چون زره بر هر که شد حلقه بگوش
روی او در زلف همچون مشک ناب / کس ندیده خود سیه پوش آفتاب
قامت او سایه افکنده بسرو / راه گم کرده ز راه او تذرو
دیدهٔ نرگس ز چشمش غرق شرم / جان عاشق از نگاهش سینه گرم
سنبل از زلفش پریشانی گزین / حسن رویش طعنه زن بر حور عین
غنچه لعلش ز رنگ تنگ تر / گوئیا پرورده از آب خضر

گاه خنده نوبهار افشان شدی		زیب بخش چهره بستان شدی
پا نهادی هر کجا آن نازنین		طعنه میزد چرخ بر ارض برین
طاق ابرویش جهان را قبله گاه		چشم مستش فتنه را پشت و پناه
ابرویش چون قوس و مژگان تیر او		غمزه او تیغ و چشمش فتنه جو
چون پسر را چشم بر رویش فتاد		نقد هوش از دست دل بر باد داد
مست گشت از هستی خود برگذشت		رو ببوسیش کرد و از خود درگذشت
همچو دانه گفت با وی از نیاز		کای جهان دلبری وی گنج ناز
مهر حق ده دسته گل را بمن		تا شکفم تا همچو گل اندر چمن
دسته گل را ز نم بر فرق سر		سر فرو نارم بخورشید و قمر
با تبسم کرده لب را آشنا		داد پاسخ آن پری با صد ادا
گفت با صد ناز کای دیوانه		گر ادب زینگونه تو بیگانه
اینچنین گستاخ با ما نیست کس		آشنا با طامع چون گرد مگس

چون

چون شنید این حرف از وی آن پسر		مو بمویش گشت از خود بیخبر
نعره سر داد از مستی دل		کو هر دل ساخت بیرون زآب گل
مرغ عقلش از سر او بر پرید		جیب هوش از دست مستی بر درید
همچو مجنون در بیابان رو نهاد		ننگ و ناموس خرد بر باد داد

واقف شدن بازرگان بر حال پسر

مطلع شد چون پدر بر حال او		گشت حیران آن خرد را آبرو
چاک کرده جامه نالیدن گرفت		در میان خاک غلطیدن گرفت
آنچنان دردی بجان او رسید		کز بن هر موی او آتش دمید
باغ عیشش گشت تاراج خزان		پشت او خم کرد غم چون آسمان
صد جهان غم در دل او جای کرد		عیش را از جان او بی پای کرد
با دل غمگین و جان بیقرار		رفت نزد شاه آن زار و نزار
کرد از حال پسر شه را بیان		یک بیک از سوز دل گریه کنان

چون شنید احوال او از گوش هوش | پادشاه عقل و جام عشق نوش
گفت با وی از سر لطف و کرم | پیش ازین دیگر مخور اندوه و غم
من علاج جان بجلدت کنم | مرهمی بر قلب افکارت نهم
من کنم حاضر پسر را پیش تو | مرهمی بخشم بجان ریش تو
چون بگفت این حرف آن شاه صواب | بر سر آتش فشاند از لطف آب
مردمان خویش را هر سو دواند | دامن ابر کرم بر وی فشاند
شد روان هر یک بسوی دشت و راغ | تا مگر یابند زان مجنون سراغ
خوش جوانی خوبروی عشقباز | صید حسن و پای تا سر گنج راز
شعلهای آتشینش از درون | سر زدی از جوش عشق و از جنون
در میان خاک و خون خفتی ز جوش | تافتی از شخص عقل و هوش گوش
چون کشیدی آه با صد درد دل | می فتادی آتش اندر آب و گل
جمله دشت و راغ یکسر سوختی | سوختی پروانه را آموختی

چون

چون به پیش شاه با خود همعنان | ساختند حاضر پسر را مردمان
دیدن او شاه را خوشحال کرد | دامن مردم ز زر پر مال کرد
گشت سوداگر جوا که زین نوید | یافت بهره از امید آن ناامید
با هزاران شوق دل سویش دوید | در کنار او را بصد عشرت کشید
مهربانیها بدو اظهار کرد | مرحمت بیحد بجان زار کرد
لیک چون او بود صید دام عشق | مو بمویش مست بود از جام عشق
در دلش تاثیر مهر او نکرد | ساخت جانش آتش از دمهای سرد
شورش او پیشتر از پیش گشت | هر سر مو بر تن او نیش گشت
چشمهای خون ز چشمش شد پدید | شعله غم از دل او سر کشید
نی ز سر او را خبر نه از کمر | پای را گفتی مگر اینست سر
گاه گریه بحر و طوفان میشدی | یاد جانان کرده بی جان میشدی
سوختی بر شمع غم پروانه وار | میفتادی بر زمین دیوانه وار

طعنه میزد عقل کل را از جنون   ریختی از چشم خود دریای خون
نه زکس آگاه و نی از خویشتن   نه خبر او را ز حرف ما و من

رسیدن موسم بهار چمن نگار و مشرف شدن عندلیب دیوانه بجلوه پری چهره گلرخسار نثار و پروانه ساختن جان بشمع دیدار و گداز شمع حسن بر آتش پروانه عشق جان

جلوه گر شد چون بهار اندر جهان   گم شد از باغ جهان باد خزان
دیدهٔ نرگس منور شد ز نور   جلوه گر شد هر طرف سور و سرور
نسترن چون برقع از رخ بر گشود   در چمن صد جلوه رنگین نمود
چون بر آمد سوسن از زیر زمین   گشت عالم رشک فردوس برین
غنچه عشرت ز گلزار جهان   شد شکفته چون گل باغ جنان
سرو قامت در چمن افراخته   گرم ناله گشته جان فاخته
سبزه همچون برسم بر زمین چون خاکسار   شسته ابر نوبهار از رخ غبار
تازه بو گلشن ببزم نوبهار   نغمه گو بلبل از آن بر شاخسار

نغمه

نغمه زن بلبل بشاخ ارغوان   شد بمنبر چون خطیب خطبه خوان
چون خطیبی زمزم دل کرد چنان   اشک بلبل میشدی هر دم روان
داغ لاله پرتو خال کسیست   روی او رنگین ز پامال کسیست
همچو زاهد گاه طاعت بر زمین   سبزه می مالد بهر گوشه جبین
میوزد هر دم نسیم بوستان   همچو فیض حق که میجوشد ز جان
از طراوت گل بپرواز آمده   چشم نرگس بر سر ناز آمده
غنچه گلبن شکفتن ساز کرد   بلبل از ذوقش نوا آغاز کرد
یاسمن چون جلوه گر شد در جهان   زندگی دریافت جان باغبان
نغمها پرداخته شد اهل چمن   شاهد گل یافت جان اندر بدن
جلوه گر خیری چو شد در صحن باغ   ماند بر جان خزان صد گونه داغ
چشم غنچه چون به بلبل باز شد   بلبل از عشرت نوا پرواز شد
در چنین وقتی که در بستان بهار   جلوه گر شد گشت عالم زیب زار

دختر آن شه ز شادی فزون بهر سیر از شهر خود آمد برون
اندر آمد با پری رویان بباغ از می عشرت بکف مانده ایاغ
شد تماشائی بروی بوستان مست شد بی می ز بوی بوستان
آن گروه چون پری بر بسته صف عطر افشان بر گلستان هر طرف
زیب دیگر یافت بر رو گلستان از نگاه چشم ناز آلودشان
چون در آمد در گلستان خیل حور باغ مانند جنان شد از سرور
دختر شه اندرون بوستان میخرامید چو حور اندر جنان
چشم ناز آلود او گاه نگاه افسر خورشید کردی خاکراه
زلف او دام دل انس و ملک روز و شب بر گرد او گشتی فلک
ابروی او طاق محراب جهان روی او رشک گل باغ جنان
از لب لعلش اگر رانم سخن پر شود از شهد و شیرینی دهن
در چنین باغی که بوده رشک عین غرق بحر عاشقیش بود آن نازنین

ناگهان

ناگهان شد جلوه گر آنجا پسر کز محبت بود جانش با خبر
اتفاقا چشم شان برهم فتاد رفت اندوه و غم هجران زیاد
آن پری رو برد دل از مهر و وفا بر کشید از شرم بر رخ پرده را
چون نهان شد زیر پرده آن نگار گشت دل شوریده از غم بیقرار
در زمین بیهوش افتاد و بمرد در هوای عشق جانان جان سپرد
دید چون این حالت از وی مه جبین گشت از حیرت به بیهوشی قرین
جان شادش شد باندُه روبرو زرد گشت از درد روی سرخ او
سرو قدش گشت خم چون ابروش تاج عیش افتاد از فرق سرش
همچو زلف خویش شد در پیچ و تاب کرد دل بر آتش اندُه کباب
گشت چون سیماب لرزان سر بسر شد ز هستی همچو مجنون بیخبر
لاله اش رنگ شکوفه برگزید آتش غم از دلش سر بر کشید
مو بمویش شد چو نشتر بر تنش طوق غم افتاد اندر گردنش

نخل عشرت از زمین دل بکند / تخم درد و غم بجای او فکند

آه از دل برکشید از درد و غم / رخت جان انداخت در بحر عدم

هر دو تن از تن گذشته جان شدند / هر دو جان یکجان شده جانان شدند

هر دو چون شیر و شکر آمیختند / دست بر عمر بقا آویختند

عشق را زینسان بسی کار آمده / بهر سر تیغ و بتن دار آمده

عشق را گر حسن آمد دلبری / حسن هم با عشق می دارد سری

عشق گر خواهی بلا کن اختیار / تا بدارد جاودانت پایدار

عشق دریا نیست دریای بقا / هر که در وی غرق شد دور از فنا

آفتاب عشق اگر تابد بدل / میشود خورشید از دل منفعل

عشق اگر پرده کند از روی دور / میشود عالم چو موسی مست نور

عشق آمد نخل و برگش غم بود / هر که برشد از غم بدل همدم بود

صد هزاران راز اندر دل نهانست / فهم کرد آنکس که با هم همزبانست

غم بود سرمایهٔ عشق آگه / غم بود چرخ دولت را مهر و ماه

غم بود آئینهٔ نور خدا / غم بود گنجینهٔ نقد بقا

غم بود عیسی دل افسردگان / کشته از غم زنده جان عارفان

آمده غم نور شمع معنوی / جان عاشق یافت از وی روشنی

غم نماید شاهد دل را عیان / غم ترا سازد بعالم کامران

غم سراسر نوبهار رحمتست / تازه ساز بوستان جنت است

گر همیخواهی که باشی جاودان / پند من بشنو بگوش هوش جان

عشق را اندر دل خود راه ده / جلوه بر روی دل آگاه ده

گر شراب عشق نوشی در زمان / بگذری از شش جهت مانند جان

تا ابد زنده بمانی بی وجود / محو ذات حضرت رب الودود

قال النبی صلی الله علیه وآله وسلم المجاز قنطرة الحقیقة

گفت پیغمبر که شاه دو جهانست / آفتاب آسمان لامکانست

زینهٔ عشق حقیقت عشق مجاز | درک کن از هوش دل تو حرف راز
عشق ظاهر رهنمای باطنست | عشق ظاهر روح افزای تنست
عشق ظاهر چشمهٔ فیض و صفاست | رهنما تا بارگاه کبریاست
عشق ظاهر مرده دل زنده کند | چون مسیح و خضر پاینده کند
عشق ظاهر زینت باغ دلست | خضر آسا تا بیزدان رهنمونست
عشق ظاهر صیقل مرآت جانست | عشق ظاهر ابروی عاشقانست
عشق ظاهر عین آب زندگیست | نور شمع محفل پایندگیست
عشق ظاهر عین عشق کبریاست | عشق ظاهر خسرو ملک بقاست
عشق ظاهر آفتاب باطنیست | از فروغش شمع دلها روشنست
عشق ظاهر قبله گاه عاشقانست | عشق ظاهر دورباش از زاهدانست
عشق ظاهر شمع بزم معنویست | عشق ظاهر در دل ما منزویست
عشق ظاهر گر گزینی ای فتا | میشود حاصل بدل نور صفا

پاک میساز و دولت را انجمان | کاندران بینی رخ انوار جان
گر کنی صد سال زهد و ورع تو | کی شود مکشوف بر تو سر هو
از نگاه چشم مستی یکزمان | کشف گردد بر تو سر نور جان
هان وهان ای طالب عشق مجاز | بشنو از من یکنفس حرفی نیاز
گر تو گشتی عاشق روی کسی | مست شد جان تو از بوی کسی
باش دایم با طهارت و نیاز | خیز با صد شوق دل بهر نماز
طاعت یزدان بجا آر و نشین | کن تصور صورت آن مه جبین
تا به پیش تو شود آن عشوه گر | با هزاران ناز و جلوه جلوه گر
گر شود این حال با جانت قرین | رو بصبر صدق و صفا پیری گزین
تا نماید ره دلت را از صفا | محو سازد جانت در ذات خدا

خواب دیدن دختر والی مصر یوسف علیه السلام را

دختری بود ست شاهی را نکو | کز جمالش یافتی گل آبرو

چشم سحرانگیز او گاه نگاه
می بر آورد از نهاد خلق آه

زلف او زنجیر پای جان خلق
کشته وقف حسن او ایمان خلق

پای تا سر کان حسن و ناز بود
مو بمویش فتنگی آغاز بود

یک شبی ناگاه آن رشک جنان
دید اندر خواب یوسف را عیان

گشت عاشق بر جمال روی او
مست شد بی جام می از بوی او

چشم او از خواب چون بیدار گشت
جان او با اندوه و غم یار گشت

اضطراب عشق در جانش فتاد
شورشی در ملک ایمانش فتاد

شد دل او مسکن اندوه و غم
مرغ جانش صید شهباز الم

ولوله افتاد اندر ملک جان
سوخت از آه دل او خانمان

بسکه شد بی تاب از اندوه و درد
گشت چون دیوانه از ناموس فرد

بار زلیبا رو با صد ذوق و شوق
پیش شاه مصر شد از راه ذوق

رفت چون پیش شه دنیا و دین
آن زنی کو بود رشک حور عین

سفت

گفت شه با وی که ای فرخنده خوی
آمدن پیشم ز بهر چیست گوی

در جواب شاه گفت آن نازنین
کای جهان حسن و شاه ملک دین

در شبی با خواب جان همدوش بود
با جهان ذوق هم آغوش بود

ناگهان شد جلوه گر رویت بخواب
گوئیا در شب نمودم آفتاب

ذره سان بی تاب شد جان و دلم
از فروغش ای چراغ محفلم

دست عشقت چون گریبان گیر گشت
عقل من بیهوش و بی تدبیر گشت

عشق رویت تا بجانم خویش گشت
هر سر مو بر تنم چون نیش گشت

گشت با عشقت دلم چون روبرو
بیخودانه آمدم در پیش تو

مال و جان و دل فدایت میکنم
افسر خود خاکپایت می کنم

عشق تو سرمایهٔ ایمان من
دیدن تو زندگی جان من

چشم خواب آلود تو خوابم ربود
از رخ دل پردهٔ غفلت گشود

بار عشقت تا فتاده بر سرم
شاهد حیرت کشیده در برم

هین مرا جز عشق رویت در جهان / نیست الفت با کسی ای نور جان
چون شنید این حرف از وی شاه دین / در نطق افشاند از لب انگبین
کای شده با فکر و حیرت روبرو / بر چه چیز مر عشق میورزی بگو
در جواب شاه گفت آن زن چنین / کای جهان حسن را مهر مبین
کشته عاشق بر رخ تو جان من / غیر تو نبود کسی جانان من
در جوابش گفت شه کای بخرد / دوری از سر خداوند احد
گر شوی آگه بر اسرار خدا / کی شوی بر فانی تو مبتلا
ای که بر رویم تو عاشق گشته / رویت حق را نه لایق گشته
زانکه بر چیزی که تو مایل شدی / آتش انداز جهان دل شدی
بعد سالی چند گردد همچو خاک / پس چه دل بندی بر این ای سینه چاک
قادر بیچون که عالم آفرید / جلوه گاه خویش دل را برگزید
خالق کونین غیرش نیست کس / جمله فانی ذات او باقی و بس

رو بر آن شو عاشق ای چشم وفا / بر رخ فانی چه گردی مبتلا
کرد تاثیر این سخن در جان او / تازه شد زین حرف خوش ایمان او
گفت با یوسف که ای شاه جهان / از تو روشن چهره امید جان
من کنون بر ذات حق مایل شدم / شکر لله با غمش واصل شدم
نیست در عالم جز او دیگر حبیب / درد دل را نیست غیر او طبیب
ره نمائی کن مرا با ذات او / بشنوان با گوش دل آیات او
ره نمائی کرد یوسف مر ورا / تا جناب بارگاه کبریا
هان و هان ای طالب انوار جان / بشنو از من کیفیت اسرار جان
گر نمیدیدی رخ یوسف بخواب / آن زنی کو بود رشک آفتاب
کی نمودی روی عشق حق ورا / کی شدی آگه بر اسرار خدا
عشق ظاهر زینه عشق حقیقت / نفس را از دست او سینه شقیقت
عشق ظاهر میرساند مر ترا / تا بدرگاه خدای دوسرا

برآمدن ابراهیم پیغمبر از غار و مشاهده نمودن انوار مطلق در آیینهٔ آفتاب و ماه

چونکه ابراهیم پیغمبر ز غار		شد برون از راه شوق کردگار
جوش زد اندر دلش بحر طلب		در نظر روشن در آمد ماه شب
گفت اینک کردگار من بود		رونق افزای بهار من بود
شب همه شب سوی او دیدی زشوق		گل هم از گلزار او چیدی زشوق
صبح صادق چون دمید از آسمان		آفتاب از آسمان آمد عیان
نور مه زایل شد از انوار مهر		جلوه گر شد در نظر دیدار مهر
گفت اینک کردگار من رسید		دوست بودم دوستدار من رسید
عالم از انوار او روشن شده		از بهار او جهان گلشن شده
چون بسوی مغرب آمد آفتاب		شد گسسته از شعاع او طناب
گشت زایل نور او از آسمان		شد علم او از شب اندر جهان
رای پیغمبر عنان خویش تافت		چونکه جای نقص اندر مهر یافت

گفت اینهم نیست خالق بیگمان		شد بحیرت عقل کامل همعنان
هست رحمان بی عدیل و بی نظیر		ذات پاکش کی بود نقصان پذیر
سوی بی صورت دلش پرواز کرد		در هوای عشق جان شهباز کرد
چون نظر افروخت از انوار عشق		چشم جان بگشاد بر دیدار عشق
جبرئیل آورد وحی از آسمان		کرد از الطاف قدوسش بیان
از رموزات خدا آگاه شد		زان خطاب او را خلیل الله شد
ماه اول دید و آخر آفتاب		گشت از عشق مجازی کامیاب
از مقید سوی مطلق پی کشید		راه دل رفت و بقرب حق رسید
زینه را بگذاشته بالا شتافت		دولت قرب حضور روح یافت

حکایت محققانه بر سبیل تمثیل

بود مردی طالب دنیای دون		میدویدی هر طرف با صد فنون
مکر و حیله شیوهٔ خود ساخته		تاج غیرت را ز سر انداخته

که مصاحب میشدی با اهل جاه — خویش را انداختی در قعر چاه
جاه باشد چاه پیش اهل دل — کاندر آن آبیست آلوده بگل
بهر دنیا مسخره گشتی به بزم — چون خوش آمد گو شهره گشتی به بزم
بس که زر شد جمع اندر خانه اش — ساخت بستیهای زر دیوانه اش
روز و شب حرص زرش افزوده شد — خاطرش از حب جاه اندوده شد
خلعت زرباف پوشیدی مدام — چرب و شیرین خورده نوشیدی مدام
مستی دولت چو شد از حد فزون — طبع شد او را بشاهی رهنمون
خواست تا گردد بعالم پادشاه — در سر او جوش زن شد حب جاه
خود بخود با عقل خود سنجید مرد — میکشیدی از درون آههای سرد
رهنمون نفس او ابلیس شد — خواهش او از پی تلبیس شد
روی در صحرای بی پایان نهاد — بر رخ خود باب محنت را گشاد
چون نسیمی هر طرف گشتی روان — تا که یابد از هما جائی نشان

روز و شب در فکر کار خود شده — همت او خرسوار خود شده
در بیابان هوس شد تیزگام — تا در آرد طایر دولت بدام
بر درختان دیده گشتی هر طرف — در دو دید تنها بلب آورده کف
طالع او شد مددگار طلب — آرزومند طلب بد روز و شب
بر درختی دید بنشسته هما — یافت درد خویش را اکنون دوا
استخوانی چند آورده بدست — بر درخت آویخته یکسو نشست
چون هما آهنگ قوت خویش کرد — این زیکسو دام را در پیش کرد
ناگهان افتاد در دام آن هما — شد همایون مرغ را قوتش بلا
بس هما را کرد از دامش برون — در قفس آورد مرد ذو فنون
بس قفس را داشت اندر دست خویش — شاد و خندان راه منزل کرد پیش
تا رسید آنجا که بالستی رسید — صبح عشرت از جبین او دمید
خود بخود بالیدی از شوق تمام — زانکه مرغ شاهی آورده بدام

مدتی بگذشت بر مرد از هوس | مرغ دولت را نموده در قفس
هیچ از شاهی اثر پیدا نشد | رایت دولت ازو برپا نشد
روز و شب بسیار رفت و سال و ماه | هیچ آثاری نشد پیدا ز جاه
ناگهان مردی رسید از راه دور | کز جبینش بود لامع ماه نور
مضطرب در کار خود شد بوالهوس | مرغ دولت نیز پر زن در قفس
ساخت ظاهر پیش او راز نهان | مرد کرد انگشت حیرت در دهان
ای بدست آورده مرغ عز و جاه | تو فرو رفته درون قعر چاه
ای دل تو خبط بجای خیال | مرغ دانش هم ز تو افکنده بال
دولت اندر خانه و تو بیخبر | میروی هر سوی و گردی دربدر
ای همایون مرغ کرده در قفس | خود بسر دستی زده همچون مگس
این هما را از قفس آزاد کن | جان خود را از دل خود شاد کن
شادی جان تو آزادی بود | هر نفس در پیکرت شادی بود

گر هما اندر قفس باشد چه سود | کی شوی تو شاه اقلیم وجود
چون بر آری از قفس پرواز داده | پس درآ در سایه اش ای روزبه
گر بفرق سایه اندازد هما | میشوی بر تخت دولت بادشا
مرد غافل چون ازین آگاه شد | شمع بخت افروخته خود شاه شد
آن همایون مرغ را پرواز داد | وانکهی در سایه او سر نهاد
آن هوا بگرفت این در سایه اش | شد از آن سایه بلندی پایه اش
بادشاه وقت چون رفت از میان | شد بتخت دولت او شاه جهان
کامرانی کرد بر تخت شهی | شادمانی کرد از روز بهی
ای که در بند تن تو دل بود | پای تو در بند آب و گل بود
مرغ دل را بال و پر ده از اشتیاق | تا هوا گیرد ازین دام فراق
دل هما پرواز آمد مر ترا | میکند با بال جان پروازها
گر هوا گیرد شود شهباز جان | بر زند اندر هوای لامکان

جلوه نمائی شاهد روح که ابواب عشق بر روی اوست مفتوح

بشنو ای سرمست حال کبریا
وصف خود را از لب رازآشنا

مدح خود بشنو که هستی بس شریف
روح تو از نور حق گشته لطیف

روح تو آمد دم پروردگار
گلشن تن تازه از وی چون بهار

اوّلا از قید تن آزاد شو
پس نفخت فیه من روحی شنو

هست روح تو دم اسرار حق
تافته بر روح تو انوار حق

گر شناسی روح خود را بیگمان
پی بری در ذات پاک بی نشان

بی نشان را چون نشان در روح شد
باب او بر روی دل مفتوح شد

روح تو خورشید مطلق آمده
روح تو آئینه حق آمده

روح تو شهباز اوج رحمت است
روح تو دمساز شاه وحدت است

روح تو آئینه رحمانی است
روح تو گنجینه یزدانی است

روح تو در ملک دل شاه آمده
از عروج مطلق آگاه آمده

روح با دل نشاء چون در جام مل
دل باو پیوسته چون غنچه بگل

روح تو آزاد باشد از تعب
روح تو باشد بتن از امر رب

ز امر حق در قید جسمت مانده است
در جهان جسم اسمت مانده است

گر نباشد امر حق مر روح را
کی شود پابند گل مرغ صبا

کی صبا مانده است اندر قید خاک
خاک آمد تیرگی بر روی پاک

خاک بستان چون ز گل دارد اثر
روز و شب دارد صبا آنجا گذر

چون بامر حق بود روحت بجسم
روح را بشناس کان آمد طلسم

گنج جسمت را طلسم آمد چو روح
کنه او دریاب تا گردی چو نوح

هست روحت آفتاب تافته
هر زمان از نور رنگی یافته

روزن چشمان تو پر نور از و
دور بین از نور او شد سو بسو

یوسفی پنهان ترا در منزل است
گشته روشن از رخ او محفل است

یوسفی لیکن بچاه افتاده
خضر راهی و ز راه افتاده

یوسف آمد روح و تن کنعان تو   خواب و جوع و تشنگی زندان تو
گر برآیی تو ز زندان گاه چاه   میشوی مصر بطون را بادشاه
دامنت پاک از کثافت میشود   دل همه نور لطافت میشود
ره روان از خضر راهی میشوی   ملک دل را بادشاهی میشوی
قالبت دل میشود دل عین جان   از لطافت جان پاکت جان جان
مو بمو بر تن کمندی آمده   روح و دل را پای بندی آمده
آمده از مکر شیطان الرجیم   شهوت و حرص و هوس قید عظیم
هر که او آزاده و وارسته بود   آب جاری بهتر از بسته بود
معنی بی قید وارستن بود   این گسستن عین پیوستن بود
ای که تو در قید هستی مانده   در حضیض چاه پستی مانده
نیست کاری جز خور و خفتن ترا   جون توان بی قید خود گفتن ترا
جوش زن از قید تن آزاد شو   یکدمی غمگین بنشین و شاد شو

یوسف

یوسف مصری عزیز انجمن   خود برون شو آخر از زندان تن
روح موسی دل چو هارون بود   این مبارک لفظ میمون بود
نفس هامان طبع فرعون آمده   غوطه خور این هر دو در جون آمده
جون انهار رود نیل مصر بود   کو یکی جوشی همه را در ربود
تو روان کن سیلهای اشک را   غوطه ده در رود اشک ای آشنا
نفس جون عاجز شود بیرون برآر   در کمند آورده بیرون باش دار
حرص جون موش است در سوراخ تن   نفس را کن گربه و آنگه موش زن
موش جون گشتی مشو غافل ازان   نعره زن جون شیر و گربه را بران
جان خود در بیشه دل شیر ساز   شیر را ده طعمه کن پنجه دراز
شیر گربه را جو سازد مضمحل   پاک گردد تن هم از انوار دل
دل گشاید بال و گیرد اوج را   سایه اندازد بفرقت جون هما
در جهان تن ترا شاهی دهد   سیر تو از ماه تا ماهی دهد

شاهبازی کن بر از قید تن | اوج گیر اندر هوای ذو المنن
ذو المنن با جان تو آمیخته | در هوایش هوش تو بر ریخته
هوش را بسمل کن و دل زنده ساز | وانگهی دریاب سر بی نیاز
روح تو سر بسیت از اسرار او | راز ها دارد و لب از گو مگو
گر تو لب بندی ز گفتار برون | بشنوی آواز وحدت از درون
از دوئی بگریز تا بینی یکی | گر یکی بینی برائی از شکی
پاک آمد پاک ذات پاک حق | پاک دل شو تا کنی ادراک حق
گر بپاکی نسبتی پیدا کنی | پس در حق بر رخ خود وا کنی
وای اگر باشد دل تو تیره دان | کی بتابد نور رحمانی بر آن
ور بتابد کی تو آگه میشوی | کی رخ مه دیده چون مه میشوی
فی المثل گر مهر بر تابه بتافت | هیچ عکس رخ در روی نیافت
گر بائینه بتابد آفتاب | آئینه گردد ز نورش کامیاب

آئینه از نور او گردد چو او | در صفای خود کشد نورش فرو
از صفایش پر صفا گردد جهان | که شود چشم همه خیره از آن
جوهری در آهنی پوشیده رو | چون زنی صیقل شود ظاهر ازو
جوهر او چون شود پیدا از آن | روی خود در وی ببینی بیگمان

در بیان تقوی پشت و پناه سالکان طریقت است

آئینه خوش ساز نیکو رو بود | زشت رو بر آئینه بد خو بود
جای صافی هم دل آئینه است | کو هر صافی درین گنجینه است
گر نباشد آئینه صافی کجاست | لفظ شد چون آئینه معنی نماست
آئینه صافست و صافی را پناه | گر نباشد صاف صافی شد تباه
ور نباشد پشتی بر آینه | عکس کی پیدا شود در آئینه
چون نگه بر روی کماری بگذرد | صورت آنسو نگاهت ننگرد
عینک چشم است نی آئینه است | زانکه شیشه با دل بی کینه است

شیشه از صافی دل عینک بود — بر دو چشم خویش صاحبدل نهد
از صفا مطلوب چشم ما شده — قدر او از چشم ما بالا شده
از صفا بر چشم خود جا داده ایم — بر دو چشم آرزو بنهاده ایم
گر نبودی شیشه را نور و صفا — کی شدی بالانشین چشم ما
پس صفا مطلوب اهل دل بود — دل هم از نور صفا کامل بود
گر ز تقوی پشتی بر دل رسد — دل چو آئینه منور میشود
هست تقوی با دلت پشت و پناه — همچو چشم روشنت پشت نگاه
گر نباشد چشمه خود دریا کجاست — این روانیهای آب از چشمهاست
چشمها از کوهها پیدا شود — چشمه چون گردد روان دریا شود

در صفت نیک خوئی که سرمایهٔ آبروی زندگانیست و پیرایهٔ حیات جاودانی

نیک خویان سرو آزاد آمدند — در ریاض طبع دلشاد آمدند
سینه شان محفل و دل شمع آن — شمع روشن ساز بزم گلرخان

سینه

سینه شان باغ پر گل آمده — دل درو گویا چو بلبل آمده
نیک خو باغ پر از گلها بود — سر بسر باغ جهان آرا بود
بوی خلقش شامها خوشبو کند — عطر جیبش جامها خوشبو کند
حرف او آسایش دلها بود — لب بلب گویا بمحفلها بود
زو شگفته همچو گل اندر چمن — شهد ریزان لب بهنگام سخن
جان او در سینه اش آسوده است — راه آسایش دلش پیموده است
نرم سازد سنگدل را خوی نرم — هست نرمی آبروی اهل شرم
نرم خوئی شیشهٔ دل نشکند — آب هرگز کوزهٔ گل نشکند
شیشه را بر تودهٔ پنبه فکن — شیشه هرگز نشکند ای دل شکن
آنچه نرم است او نگهبان دلست — نیست آن پیمانه پیمان دلست
بشکند پیمانه پیمان نشکند — مرد صهبا بشکند آن نشکند
آب چون نرم است راحتها دهد — در زمین صد رنگ ازو گلها دهد

سبزه میروید هم از نرمی آب | غنچه گل کرد و ز دل گرمی آب
نرم گوئی روح دلها آمده | سخت گوئی سنگ خارا آمده
سخت گو را هست دل مانند سنگ | ملک دارد سنگ از و بسیار تنگ
زشت خو باشد همیشه دلشکن | بر جبین پیداست او را صد شکن
هر خط چینی که او را بر جبینست | نقش ناموزون و حرف نکته چینست
بر جبینش نقش چین ماری بود | بچه ماری دل آزاری بود
بر جبین او ز کین چین آمده | چین را هم قافیه کین آمده
کین کشان مرد بی دین گفته اند | زنگ بر مرآت دل این گفته اند
زشت خو را طبع آتش آمده | سخت گرم و تند و سرکش آمده
سینه اش از دود ظلمت گلخنست | از عرق در گریه حمام تنست
شیشهٔ دل را نگهبانی بکن | در تن افسرده با جانی بکن
دل بدست آور که عرش حق دلست | نور را در خانهٔ دل منزلست

ای شده غافل تو از احوال خویش | رفته عمر تو بقیل و قال خویش
هیچ آگاهی ترا از حال نه | ورد جانت غیر قیل و قال نه
هست اندر کوزه ات آب حیات | تو همی ریزی در او زهر ممات
تلخ میسازی تو کام خویش را | میکنی پر زهر جام خویش را
تشنهٔ دریا به پیش تو روان | پس نه بینی و شوی هر سو دوان
العطش گویان دوی مانند باد | القدر گر تو روی دریا زیاد
مضطرب سازی روان با بی ثبات | آب پنداری روی سوی سراب
چون سراب آید کنی فریادها | مضطرب باشی چو دریا زادها
ضعف در جان و دلت پیدا شود | اشک چشم تو روان دریا شود
چونکه از حد بگذرد زاری تو | عجز تو معجون بیماری تو
ناگهان پیدا شود خضر شفیق | با تو گردد رهنمون و هم رفیق
گویدت کای مرد ساده از خرد | بر بود پیش تو نیک و نیک بد

بود دریا پیش روی تو روان / تو ندیدی پس شدی هر سو دوان
بازگرد و راه رفته پیش گیر / تا شود لطف خدایت دستگیر
من بدریا میروم همراه تو / تا شود عقل تو روشن ماه تو
چون روان شد مرد عاقل با خضر / خضر شد او را بدریا راهبر
تشنه لب چون بر لب دریا رسید / دید دریا را بچشم و آرمید
آب را نوشید و آب از نو بیافت / تشنه بی تاب ره بر آب یافت
شکر حق را گفت خندان لب شگفت / مو بموی او زبان شد شکر گفت
می نهادی سر بپای رهنما / من ترا خود بنده ای مرد خدا
بر لب دریا رسانیدی ز لطف / تشنه را آبی چشانیدی ز لطف
بیخبر بودم ز ناقص عقل خویش / ناخنی بد عقل من بر سینه ریش
هست این عقل معاش ای بیخبر / وسوسه انگیز دلها بر خطر
کار دنیا هم نمیسازد تمام / کار دین خود چون بیابد رو نظام

کار دین یابد سر انجام از معاد / خضر معنی شد معاد ای نیکزاد
خضر ره بر هست تا درگاه عشق / مینماید در تو مهر و ماه عشق
چون بنور عشق روشن شد دلت / گشت از انوار روشن منزلت
نور اندر نور می بینی مدام / همچو موسی میشوی مرد تمام
غافلی و غافلی و غافلی / نیست از غفلت بجز بیجا حاصلی
حاصل غفلت پشیمانی بود / در پشیمانی پریشانی بود
کار کار تست دیگر کار نیست / حیف کین دولت ترا در کار نیست
نفس تو روباه بازی میکند / بلکه عقلت حیله سازی میکند
نفس خود را دوست میدانی بسی / دشمنی را دوست نشناسد کسی
در میان دوستان و دشمنان / فرق بسیار آمده ای عاقلان
گر تمیز فرق نبود عقل را / بگذر ای هم پیش تو این نقل را
بود اندر هند شاهی بو العجب / کو همیشه بود مشغول لعب

بر هوای خویش میرفتی مدام ... ساز بزم عیش میکردی بکام

سازها با ساز اندر بزم داشت ... دل گریزان از هجوم رزم داشت

بی تمیزی پیشهٔ خود ساخته ... تاج دانش را ز سر انداخته

دشمنان حیله گر با او رفیق ... با رفیقان گشته از شفقت شفیق

دشمنان او را ز پا انداختند ... دوستان با دشمنانش ساختند

شاه غافل بود و مست و بیخبر ... پادشاهی رفت قصه مختصر

وای بر آن شاه ای مرد عزیز ... کش نباشد یک وزیر با تمیز

شاه را باید وزیر هوشمند ... تا گشاید کار عالم را ز بند

بی وزیران و مشیران ای فتا ... پادشاهی کی تواند پادشا

بی تامل کار کی آید درست ... کی شجر بالد چو باشد بیخ سست

هست سالک را در اقلیم وجود ... عقل و دل شاه و وزیر با نمود

دل شهنشاه وجود ای هوشمند ... عقل او را شد وزیر دلپسند

سر و بیت

گر وزیر از ملک شه غافل بود ... فتنه در هر سو چو سبزه بر دمد

سبزه شاخ گل شود بالا کشد ... شاخ گردد شعله و سر وا کشد

در صفت محبت که راهنمای وادی حقیقت است

باز مرغ دل زبان خود گشاد ... تاج مستی را بفرق جان نهاد

بر سر شاخ محبت کرد جا ... زمزمه آرا شد از شوق لقا

لب بتحسین محبت بر گشود ... شورشی مستی بجان ما فزود

از محبت زنده آدم گشته است ... با دل فرخنده همدم گشته است

جلوهٔ گلزار معنی روی اوست ... مست ساز بلبل دل بوی اوست

غنچهٔ بستان ربانیت او ... لمعهٔ انوار رحمانیت او

نوبهار بوستان انبیاست ... زیب گلزار جهان کبریاست

سلسله جنبان عالم از عدم ... نور شمع محفل ذات قدم

صیقل مرآت دل انوار اوست ... بلبل جان مست از گلزار اوست

افسر او چون بعرق مرتضی است | زان بعالم پیشوای اولیاست
جای او چون کرسی روح الله است | روح در ملک بقا شاهنشه است
پای او را گر کرسی آفتاب | زان شد از انوار او هم کامیاب
کرسیش چون کرسی جنت شد | زان بچشم خلق پر عزت شده
در دل هر کس محبت جا کند | قدر او از نه فلک بالا کند
شوق رویت خضر راهش میشود | شمع جانش سوز آهش میشود
گر محبت جا کند اندر دلت | میشود روشن ز نورش محفلت
عامل علم طریقت میشوی | آفتاب اوج رحمت میشوی
گر تو سازی پاک دل از یاد غیر | میکنی اندر هوای روح سیر
آینه چون پاک گردد ای فتا | اندر آن بینی رخ خود از صفا
آینه آمد دل تو ای جوان | گر تو سازی پاک بینی روی جان
روی جان چون بنگری از چشم دل | گوهرت گردد برون از آب و گل

چون

چون ز آب و گل شود گوهر برون | بشنوی آواز وحدت از درون
گر بگوشش تو رسد آواز غیب | آفتاب راز می بینی بجیب
آفتاب راز نجاید جو ر و | رتبهات برتر شود از گفت و گو
چشم دل بگشا و بنگر از صفا | نور حق را در همه شی ای فتا
در وی آتش بزن پروانه وار | سوز در شمع یکی پروانه وار
شمع دل روشن کن از ذکر خدا | تا شوی شاهنشه ملک بقا
گر شود روشن دلت از نور دوست | مو بمویت میشود منظور دوست
گر بسوزی دل در آتشدان غم | گلخنت گلشن شود از فیض دم
عاشقان در نار غم چون سوختند | عاقبت انوار دل افروختند
اندرین ره جانفشانی گر کنی | دل ز مهر دوست یابد روشنی
درد باید درد باید درد درد | تا شود از هستی خود مرد فرد
مرد می باید شود خلوت گزین | تا بخلوت بنگرد صد حور عین

هر دو عالم اندرون دل نهانست | فهم کرد آنکس که با دل همزبانست

همزبان دل براسرار خدا | آگهست از جان شنو این حرف را

هرکه چشم عشق بر دل دوخته | بالیقین انوار جان افروخته

هرکه عاشق بر رخ دل کشته است | جانش بالله واصل گشته است

واصل حق از دو عالم رسته است | چون هما از دام هستی جسته است

واصل حق مرده را زنده کند | خضر آسا جانش پاینده کند

واصل حق فیض بخش عالمست | خستگان عشق حق را مرهم است

واصل حق میر عبدالله بود | مو بمویش از خدا آگاه بود

پای تا سر کوه رنج عشق بود | بحر خلق و حلم و گنج عشق بود

رهنمائی خلق عالم بوده است | مثل او اندر جهان کم بوده است

عالمی میشد ز ذاتش بهره‌ور | بود بحر خلق و همت سر بسر

تا که او زین عالم حسرت مآل | کرده جا اندر جهان لایزال

جوهر اسرار اندر دل نهانست | گوهر دلها بآب و گل نهانست

عارف حق در زمانه نیست کس | جمله با حرص و هوس هستند و بس

هیچکس بر سر حق آگاه نیست | محو ذات حق تعالی آه نیست

نور حق پوشیده در گل مانده است | در درون آب و گل دل مانده است

عشق حق اندر دل مردم نماند | حق شناسی اندرین عالم نماند

جمله با حرص و هوس دارند کار | حق شناسی کم شده زین روزگار

نور دل مستور کردند از هوس | جمله بر خوان هوس همچون مگس

قال النبی صلی الله علیه وآله وسلم الفقر فخری

گفت پیغمبر که شاه انس و جانست | زیب بخش باغ و بستان جهانست

فخر من فقر آمد از لطف خدا | بین چه فرموده است آن خیر الوری

فقر گلزار جهان عزتست | فقر روشن ساز شمع رحمتست

فقر شمع مجلس روحانیانست | ماه شب افروز بزم عاشقانست

فقر گلزار طریقت آمده / نور خورشید حقیقت آمده

فقر خورشید جهان معنویست / فقر زیب بوستان معنویست

فقر عنوان کتاب رازجانست / شرح متن مصحف آزادگانست

فقر خضر راه عاشق آمده / جلوه کرد در جان صادق آمده

نوبهار گلشن تجرید اوست / نور شمع محفل توحید اوست

فقر روشن ساز انوار دلست / فقر آگه ساز اسرار دلست

فقر بحر فیض الله آمده / غرق موج او دل آگاه آمده

فقر شاهنشاه اقلیم بطونست / روشنی آفتاب اندرونست

اهل فقر از فقر شاهی میکنند / خضر آسا رهنمائی میکنند

اهل فقر از بند تن آزاده اند / آستین بر دو کون افشانده اند

پا بر نخیر قناعت بسته اند / از دو عالم بهر حق وارسته اند

رهنمائی جان شان حق آمده / جان شان از نور حق زنده شده

پای

پای تا سر غرق بحر وحدت اند / آتش افکن در جهان کثرت اند

عالم لاهوت را شناه آمدند / از جهان معنی آگاه آمدند

سیر ایشان معنی بالیشان همزبانست / شاهد معنی بالیشان همزبانست

آفتاب اوج چرخ وحدتند / عندلیب بوستان جنت اند

واقف اند از رازهای حق تعالی / داعیا غرقند اندر بحر حال

چشمه بحر حقیقت جان شانست / نور خورشید طریقت جان شانست

هان و هان ای طالب انوار غیب / فهم کن از نطق من اسرار غیب

نطق من از دل همی آید بلب / فهمد آنکس کو بود اهل طلب

نطق من آتش فشان بر کبر تست / نطق من خضر جهان وحدتست

گر تو هستی طالب راز خدا / فقر را در راه حق کن پیشوا

فقر ساز و محو ذات کبریا / فقر ساز د شاه اقلیم غنا

فقر بنماید ترا ره اندرون / آگهی بخشد بر اسرار بطون

گر شوی آگه ز اسرار بطون میشود قدر تو ز اندازه برون
پادشاه ملک ایمان میشوی بگذاری قالب و جان میشوی
از تو میگردد دو عالم بهره‌مند میشود جان تو وارسته ز بند
میشود آئینه‌ات روشن ز نور طالب دیدار تو گردند حور
مو بمویت محو حق گردد چنان که نه بینی غیر او در دو جهان

داستان حضرت شاه دل آگاه معرفت انتباه

شاه طیب آنکه خضر راه بود مو بمویش از خدا آگاه بود
بحر عشق از سینه او موج زن جان او آزاد بود از قید تن
بوستان فقر از وی تازه روی از بهار فیض داده رنگ و بو
جلوه گاه روح او در لامکان بود با معشوق معنی همزبان
پرتو او زینت خلد برین طلعتش روشن‌تر از مهر مبین
از می وحدت دل او مست بود ساقیان غیب را همدست بود

روشن

روشن از نور محبت سر بسر جانش از راز الهی باخبر
چونکه اندر فقر بوده مستقیم میرسیدی نعمت او را از نعیم
لیکن آن شاه سریر ملک دین آفتاب عالم حق الیقین
هیچ چیزی پیش خود نگذاشتی جمله پیش مستحقان داشتی
اتفاقا در شبی از تابعان داشت پنهان بهر طفلی پرچه نان
آن شه مسندنشین ملک جان مطلع از نور باطن شد بر آن
مستی غیرت بجانش شد قرین گشت با شورش دل او همنشین
گفت می باید برآمد زین مقام (مکان) نیست لایق بودنم در این مقام
خاست خادم جست طاق آن یافت ز آنجا پرچه نانی ناگهان
پیش آن شاه نور دین داشت نان را از ره صدق و یقین
آن سپهر عالم انوار جان داده با مرد گرسنه پرچه نان
شد بدل مشغول با یاد خدا ساخت روشن دل ز انوار لقا

این توکل باید اهل فقر را | تا بود شایسته لطف خدا

در صفت توکل که تاج آرای مسند نشین تجمل است

برتوکل گر دولت شد مستقیم | نعمت الوان رسانیدت نعیم

از توکل گر دولت آگه شود | قرص خوان آفتاب و مه شود

عیب باشد پیش مردان درست | سفره درویش را نان درست

شاعر این معنی ببسته در غزل | لیک اندر مثنوی شد بر محل

قرص مه بر سفره شب دمبدم | گاه می باشد درست و گاه کم

گر توکل را شناسی بیگمان | مطبخ جود تو گردد آسمان

همت باید که بس عالی فتد | تا دلت از این و آن خالی فتد

همت عالیست باشد چون هما | میشوی از سایه او پادشا

خوش همائی کو ز خورشید قمر | در هوای جود دارد بال و پر

خوش همائی چون گشاید بال خود | لامکان گیرد فروز اقبال خود

آن هما

آن هما را گر کنی پابند خویش | میزند منقار و سازد جانت ریش

گر به پروارش کنی او را بهل | پادشاهت میکند در ملک دل

حیف باشد کین هما را در قفس | بند پا داری و پابستی خود مگس

عالم حق پر ز نعمت آمده | لیک جان تو از آن غافل شده

نعمت حق پیش رویت جلوه گر | تو از او رو تابی و جوئی دگر

آنچه در جنت بود شهد است و نوش | میشود از تو تلخ و جانت بجوش

آنچه تو جوئی همه زهر است و بس | زهر مار و آفت دهر است و بس

چند باشی مو بمو آزار دل | نشنوی از جهل خود گفتار دل

چند باشی مو بمو آزار دل | مکرر نشنوی از جهل خود گفتار دل

چند سازی خانه دل تیره دان | شمع همت را نیفروزی در آن

چند باشی زنگ بر مرآت خود | ننگری از کوری دل ذات خود

چند داری سر پر از کلهای آز | چند داری خویش را زان سرفراز

زآتش کبر تو شد مغز بجوش　　سوخت زان آتش چو روغن مغز هوش

گاه از آن گلها ز سر آری فرو　　مست سازی ساده را از بوی او

در تن خاکیت تا شیطان بود　　مو بمویت بر تنت تاوان بود

در تن خاکیت شیطان لعین　　سر دارد مو بمو از بغض و کین

گاه سجده در طاعت همچو باد　　میدهد نقد شعورت را بباد

گاه می آرد گذر در چشم تو　　میکند حسن هوس را روبرو

گوش تو کو سامع قرآن بود　　حیف اگر بر گفته شیطان بود

گاه می آرد گذر اندر دهانت　　میگشاید فحش را لخت زبانت

گاه در دست چو خون سازی بود　　که دو دست در دل آزاری بود

گاه اندر سینه‌ات پر کینه است　　تیره سازد جوهر آئینه است

دل ز بیمش گشته در کنجی نهان　　نفس در پیشش کمر بسته بجان

او شده در ملک هستی پادشا　　نفس نزد او وزیر و لشکشا

گر نباشد نور ایمان در دلت　　جلوه گر گردد همان دم در دلت

آدمی کآئینه رحمن بود　　حیف باشد کاندرو شیطان بود

فرض آمد بر تو کاندر آب و گل　　بر فروزی آتش همت بدل

تیغ همت را بدست دل دهی　　تا ز قید مکر آن دشمن رهی

آتش غم بر فروزی آنچنان　　که بسوزد نفس و شیطان در زمان

نفس و شیطان سوختی چون از وجود　　بادشاه روح آید در نمود

بادشاه روح چون گردد عیان　　پاک و زیبا میشود ملک نهان

عقل را سازد وزیر خویشتن　　ملک را دارد شکفته چون چمن

پس نشیند بر سر کرسی دل　　کرسی دل را برون آرد ز گل

کرسی کز گل درو باشد اثر　　کی کند سلطان بروی او گذر

برگشاید بر در چشمان تن　　از لقا بیند بهر سو انجمن

چند روزی سیر آرد اندرو　　تا به بیند ملک خود را سو بسو

ملک خود را خود نگهبانی کند   تا مبادا راه زن راهی زند

پاسبان در ملک او باشد وزیر   هیچگه غافل نمی باید دبیر

چون وزیر از ملک شه غافل بود   راه زن از هر طرف سر بر کشد

راه زن چون سر کشد در شاه راه   فتنه پیدا میشود در ملک شاه

پاسبان باید که باشد با خبر   دمبدم باشد ز دزدان بر حذر

پاسبان شد گر چنین آگه ز راز   نقد ایمان را سلامت برد شاه

گنج این سلطان بود ایمان و دین   میرسد زین گنج با حوران عین

خواهش حوران باین گنج آمده   این ندارد هر که در رنج آمده

ملک تن را صاف چون سلطان نمود   ملک معنی بر رخ او در گشود

با وزیر خود سپرده ملک تن   ساخت اندر ملک معنی بس وطن

ملک معنی کرد چون تسخیر خود   گشت ایمن از خیال نیک و بد

عشق آمد پیشوای پادشاه   داد آگاهی به شاه از حال راه

شه

شاه چون آگاه شد از گو بگو   دید ملک خوب و زیبا و نکو

بزم عشرت را در آنجا ساز داد   مطربان را هر طرف آواز داد

مطربان از هر طرف پیدا شدند   نغمهٔ رنگین بگوش شه زدند

ساقیان هر گوشه جام می بدست   همچو چشم خویش سرتا پای مست

باده را نوشید و سلطان مست شد   شاهدان غیب را همدست شد

شاهدان غیب با او همزبان   نقل مجلس بوسه لبهای شان

مطربان سرگرم نغمه هر طرف   هر طرف پیدا نوای ساز و دف

مطربان اندر نوا سازی بهم   باده پیما ساقیان از جام جم

جام در گردش چو چشم ساقیان   از می او مست شد سلطان جان

مطربان از چشم ساقی در خروش   نغمهٔ مطرب ز ساقی برده هوش

یک گل آن بزم و آن مهرو قمر   که شده در بزم بیرون جلوه گر

جلوه گر معشوق لیکن در حجاب   پرده را افکنده بر رخ آفتاب

دست کو تا پرده بردارد ز رو   چشم کو تا بنگرد در روی او
چشم حیران ز آفتاب روی او   دست پیچان از نقاب روی او
چشم اگر سوی‌اش کنی دوزد نظر   دست اگر سوی‌اش بری سوزد مگر
خود بخود معشوق از زیر نقاب   جلوه بنمود در بزم حجاب
جلوه‌اش را دید و سلطان مست شد   مست شد با ذوق جان همدست شد
رفت سلطانی ز سر او را فرو   شد گدای کوچه و درگاه او
مطرب و ساقی همانجا ماند باز   شد روان با عشق سوی ملک راز
اندر با عشق همراهی گزید   که وجودش عین عشق آمد پدید
گشت عین عشق و جمله دیده زار   در هوای وصل آن زیب بهار
جون سراپا عشق شد سلطان جان   مهربان شد حسن معشوقش بر آن
حسن را با عشق می باشد سری   میگشاید هر زمان بر روی دری
شمع رخ بنمود جون پروانه کرد   خال را بنمود صید دانه کرد

چشم را بنمود و مست ناز شد   لعل را بنمود و خود همراز شد
که زبان را با زبان همراز کرد   گاه لب را با لبش دمساز کرد
گاه از لب چشم عاشق بوسه کرد   که مرادیده ز عالم گشته فرد
گاه گل افشاند از دامان ناز   گاه دل را دوخت از مژگان ناز
ای خوشا معشوق کو زین سان بود   که بدل پیکان و گاهی جان بود
هست پیکانش بسی خوشتر ز جان   صد هزاران جان فدای زخم آن
هر زخم او دلم بسمل شده   جان ز شوقش نیز همچون دل شده
لذت او را چه سان سازم بیان   جان ز دل پنهان بدزدد دل ز جان

تفسیر آیه کریمه فاستقم کما امرت

فاستقم آیه چو آمد ز آسمان   رحمة للعالمین شد بهر آن
در تفکر از سر پاس ادب   کین ادب آمد گل باغ طلب
جون طلب خیزد ز دل همچون نهال   گل کشد شاخ او ادب ساز جمال

فکرامت داشت آن سلطان ما | رونق افزای دل و ایمان ما
استقامت بر او امر چون کنند | اندرین وادی جگر با خون کنند
استقامت کار مردان آمده | هر کرا این شیوه مردان آمده
شاه مردان استقامت داشته | مرتبه فوق کرامت داشته
گر کرامت سر بلند شوق شد | استقامت آمد و ما فوق شد
گرچه در مردم کرامت خوش بود | از کرامت استقامت خوشتر بود
استقامت با کرامت جمع شد | در میان هر دو همت شمع شد
گاه کوه از استقامت میشود | ز استقامت صد کرامت میشود
هر که شد در استقامت مستقیم | مژده نعمت رسانیدش نعیم
استقامت تخت و تمکین پایه اش | آفتاب آمد جلوس سایه اش
کوه سنگین است باشد با وقار | چون سبک باد است گردد بیقرار
ز استقامت سنگ در کار آمده | کعبه را از سنگ دیوار آمده

سر تیغ

گر تو بنشینی بروی بوریا | نبود اندر کار تو بوی ریا
کوه چون بنشست با عز و وقار | جیب پر لعل است و دامن لاله زار
ز استقامت سرو در باغ ایستاد | باغبان آزاد نام او نهاد
استقامت سرو باغ همت است | بر کمالش برگهای دولت است
استقامت آمده بنیاد دین | میشود بنیاد محکم از یقین
هر که او صاحب یقین شد در جهان | میشود سیار اوج آسمان
راستی بر قامت او جامه ایست | قامت او راست همچون خامه ایست
خامه مقبول کهان و هم مهانست | راست خامه در قلمدان شهانست
سرو را چون راستی کل آمده | قمری این سرو بلبل آمده
استقامت تخت و پایه صدر دان | هر که بر این تخت او شاه جهان
استقامت پادشاهی میدهد | دولت قرب الهی میدهد
استقامت تخت دولت آمده | پایه این تخت عزت آمده

هرکه بر این تخت بنشیند چو شاه / تاج شاهی بر سرش رسید چو ماه

تختهٔ خاکست تخت این شهان / خاک می تازد بفرق آسمان

خاک را پایه بلندی آمده / در نظرها ارجمندی آمده

گر نشانی تخت را محکم بجا / می نشیند بر سر او پادشا

کار ناید شاه را تخت روان / جنبش تختست بد اندر جهان

چون روان کرده سلیمان تخت را / رفت آخر تخت بر باد از هوا

شاه ما بنشست بر تخت روان / شد شکوه از تخت با تخت روان

یمن نبود اینچنین نامی بتخت / زود میگردد روان با تخت بخت

تخت کرده خاک را سلطان فقر / کو نجنبد زجا از شان فقر

گر بجنبد زلزله پیدا شود / ساعتی جنبیده پا برجا شود

ور بجنبد خسرو تخت چنین / جنبش آید بر سر اهل زمین

هرکه از جای توکل خاسته / آبروی استقامت کاسته

چون

چون درخت از جای خود بیجا شود / وانگهان جای دگر برپا شود

آن طراوت کی بماند اندران / برگ ریزانی کند همچون خزان

برگهای خشک از وی می فتد / اینهمه از انتقال او رسد

گر ثباتی اندران آید پدید / زآب جوئی هم مدد خواهد رسید

برگهای سبز از وی میدمد / شاخهای او ببالا میرود

گر بپرسی قطب گردون چون بود / زاستقامت قطب بر گردون بود

قطب نام از استقامت یافته / از نشستن این کرامت یافته

هرکه او بنشست شد قطب فلک / نامور شد در همه ملک و ملک

قطب آمد در جهان ظل اله / اینچنین ظلست عالم را پناه

ظل حق گویند شه را عامیان / ظل حق پاک آمده ای غافلان

اهل دنیا سر بسر آلوده اند / این هوس زایان هوس اندوده اند

پس بر ایشان چون کنی اطلاق ظل / اینچنین ظل پاک باید همچو دل

آفتاب و ماه ظل حق بود　　این مقید پرتو مطلق بود
ظل بذارد ذات پاک کردگار　　گر به ظل نسبت کنی اینک بهار
در بهاران صد هزاران گل دمد　　سبزه و ریحان و هم سنبل دمد
سبزها را آبها در بر کنند　　سبزها هم آب بها بر سر کنند
دوره از ظل او نه آسمان　　دایر این دوره شد قطب جهان
قطب عالم را نشیمن مکه است　　جان پیمبر آمد و تن مکه است
هست عبد الله نام قطب ما　　خاکپایش آبروی کیمیا
عبد رب عبد الملک آمد وزیر　　دو وزیر آمد بان صاحب سریر
هرچه اندر ارض پیدا آمده　　در نظر او را هویدا آمده
اولیا را روی دل هم سوی اوست　　مست ساز ابدال حق را بوی اوست
بر فلک قطبست روشن همچو ماه　　بر زمین هم قطب آمد خضر راه
بر فلک عیسیست مهدی بر زمین　　میشود عیسی بمهدی همنشین

نایب

نایب مهدیست پیش قطب ارض　　همچنین کردست سید بر تو عرض
هست در هر دور این نایب پدید　　ز اولیا ما را خبر زینسان رسید

داستان نزاکت طبع سخن ساز که محرم محفل ناز و نیاز است

شاهدی در جلوه سازی آمده　　خوش به بزم ما ببازی آمده
دست بازی میکند با جام مدام　　باده و چشم مست نوشیده مدام
رنگ می بر روی او افروخته　　گل شکفتن از رخش آموخته
زلف پیچیده بروی چون گلش　　گل نمایان حلقه‌های سنبلش
عارض و خالش بود لاله نما　　لاله در هر باغ باشد دلکشا
قامتش چون سرو قد افراخته　　عاشق اندر ناله همچون فاخته
قامتش موزون چو سرو از اعتدال　　سرو را گل نیست او را گل جمال
نرگس و گل چشم و هم رویش بود　　نافهٔ تر زلف خوشبویش بود
ای که بر شاهد گرفتار آمدی　　نقد جان بر کف خریدار آمدی

شاهد تو پرده‌ها دارد برو / جلوه‌ها شد پرده‌های روی او
حسن و جلوه همچو نور و آفتاب / بر رخ خورشید شد نورش حجاب
گوش کن این آیهٔ همت نکو / لن تنالوا البر حتی تنفقوا
هر چه داری صرف راه او بکن / بگذر از هر سوی و رو یکسو بکن
سوی دیگر نیست ای هرسودوان / همچو باد مختلف هرسودوان
چشم خود را سرمهٔ مازاغ کش / رخت دل از خانه سوی راغ کش
شو مجرد از همه تجرید گیر / فرد باش اندر جهان تفرید گیر
در چمن بنشین چو سرو آزاد باش / غم پرست عشق گرد و شاد باش
شادی غم گر ترا حاصل شود / بر دل تو جان تو مایل شود
دل بود آیینه صیقل غم بود / دل چو روشن شد بجان همدم بود
شاهد تو پاک و بی عیب آمده / سر فرو کن چونکه در جیب آمده
آفتاب معنوی نامش بود / بر سر عرش برین بامش بود

یوسف حسن است و بر سر تاج ماه / چشم یعقوبی کند سویش نگاه
پای تا سر آمده پاک و لطیف / کی ببیند سوی او چشم کثیف
هر کثیفی را کجا باشد لقا / مینماید آینه رو از صفا
آینه گر زنگ دارد تا به است / جوهرش با تیرگی همخوابه است
آینهٔ زنگی و رومی ماه رو / چون شود رومی ز زنگی کامجو
شوق شاهد شاهد احوال تست / مستی دل خضر فرخ فال تست
شوق آراید دلت را از خیال / شوق بنماید بچشم تو جمال
شوق آمد مرغ دل را بال و پر / میدهد از عالم بالا خبر
گر ببال شوق دل پرواز کرد / آشیان خویش بام راز کرد
شاخ سدره زیر بال او شود / طایر جان هم خیال او شود
شوق شاهد عالم دیگر برد / از خیالات همه برتر برد
شوق موسی باید و زهد مسیح / تا ببینی جلوهٔ حسن ملیح

هر نفس در گلشنت گردد نسیم	بو معنی را کند با تو ندیم
در دل تو روح افروزی شود	اینچنین دولت ترا روزی شود
چون مسیحا زنده سازی مردها	تازه گردانی دل افسردها

داستان در بیان تفضیل عشق بر عقل معاد و تفضیل معاد بر عقل معاش

علم عشق اندر کتاب عقل نیست	در کتاب عشق باب عقل نیست
عاشقی را نیست علمی جز سه حرف	قیل و قالش نیست همچون نحو و صرف
علم پیغمبر نبود از قیل و قال	علم دل بود است و علم ذوق و حال
حرفهای علم آمد در عمل	علم موم آمد عمل باشد عسل
در عمل میم محمد دل شده	اینچنین دل شمع هر محفل شده
از علو فهم اعلم شد علی	زان خطابش از خدا آمد ولی
هر که اعلم افضل آمد در جهان	اعلم آمد وزن افضل ای مهان
کوشش جان خویشتن را باز کن	آشنائی نکتهای راز کن

بشنوید

بشنوید ای نحو دانان اصول	هر که مقبل این سخن دارد قبول
صیغهٔ تفضیل افضل آمده	وزن افضل بین که اکمل آمده
هر که اعلم افضل و اکمل بود	صیغهٔ تفضیل هم افضل بود
علم مرآت جمال شاهی است	نور شمع محفل آگاهی است
علم آمد زینهٔ از بام راز	می برد بر بام از راه نیاز
علم اندر سینها شمع آمده	روشنی از شمع در جمع آمده
گر بود علم و نباشد در عمل	هست اندر نفس عالم صد دغل
نفس او راه دغل بیموده است	دل بسینه ظلمتی اندوده است
گر نه قال از حال دل دارد اثر	هست صاحب قال از دل بیخبر
گرچه صاحب قال باشد گل نمود	بوی در گل گر نباشد پس چه سود
بود در باغی درخت سربلند	بر نداد اش باغبان از بیخ کند
علم نخل و گل عمل تقوی بر است	گر نباشد برگ و بر بشاخ بر است

شاخ برو در هندبی بر آمده	گرچه در بالا روی سر آمده
ای که طالب علم گشتی از خرد	فرق کردی در میان نیک و بد
علم دین آموختی اعلم شدی	بوحنیفه گشتی و اعظم شدی
علم راه راست بنماید ترا	پس دری از فضل بگشاید ترا
علم در عالم علم سازد ترا	صاحب فضل و کرم سازد ترا
علم تخم و معرفت بارش بود	چون بکاری سعی در کارش بود
علم میخوانی و جاهل میشوی	راه در پیش است و کاهل میشوی
عالم علم لدنی را نظر	هست بر لوح ازل ای بیخبر
علم حق را ابتدا پیدا کجاست	ابتدا و انتها پیدا کجاست
علم دینی خواندنت باشد ضرور	تا رهی از مکر نفس پر غرور
علم و عقل و عشق را عینیت است	این سه چین آئینهٔ جمعیت است
عین چشم و چشمه و آئینه است	این چنین آئینه اندر سینه است

زدی

از دل آگه گر کند علم آن بود	علم خود سرچشمهٔ عرفان بود

آگاه ساختن عالمان دنیا طلب ملوک آمیز غفلت شکار

دید شیطان را یکی مرد زمان	کو نشسته بود فارغ از جهان
گفت درویشش که ای ملعون مست	اینچنین بیکار چون داری نشست
در جوابش گفت شیطان کای عزیز	این زمان از عالمان هستند نیز
خود مرا کاری نمانده در جهان	کار من ظاهر شود زین عالمان
عالمان از من بسی عالمترند	همچو من صد نفس را ره میزنند
این همه مکری که دارد نفس شان	نیست آگاهی مرا یک ذره زان
بیهده بدنام کرده مر مرا	کو بگو کردند مانند گدا
کو بکو گشته لسان کرده باد	نفس را زین شیوه میدارند شاد
در درون سینه گنج علم و خود	بهر نقد زر بجوج نیک و بد
ایستاده دست بسته از ادب	پیش دنیا دار چون لهو و لعب

خوانده باشی حال من در صد کتاب / کاهل دنیا را منم همدم جواب
روز و شب در سینهٔ شان جای من / آمده در ملک شان ماوای من
سینهٔ شان کرده پر از بغض و کین / دور اندازم ز راه شرع و دین
پس زبان شان کشایم بر لعب / جان شان را خوش بسازم از طرب
روز و شب با مطربان سازم انیس / دف زنان در مجلس ایشان جلیس
دف زنان و مطربان همدم کنم / از ره دف زن ره ایشان زنم
تا بجد بر لعب مایل شوند / که بحال زن بخود قایل شوند
عالمان دانسته با ایشان رفیق / از سر شفقت بیکدیگر شفیق
راه جاهل می توانم من زدن / عالمان را کی توانم بر دمن
عالمان چون خود ز راه خود روند / نام بدنامی بجان من نهند
بشنوید ای عالمان بی یقین / تا بکی باشید رسوا اینچنین
تا بکی چون جاهلان از جا روید / تا بکی چون کودکان هر سو دوید

در نصوص

در نصوص الدین شود حشر شما / گشته رسوا در حشر نشر شما
شرم ناید مر شما را ای گروه / علم اندر سینهٔ و دل بی شکوه
تا بکی ما بلبلان باغ دین / نطق را آرایم از عرش برین
بر ثنای چون سخن در را گشود / در حدیقه پس گل افشانی نمود
این دل پر کینهٔ تان از فساد / یک گل او بر سر خود جا نداد
داشت مضمونهای رنگین در بیان / باغ معنی بسته در ماند از جهان
پس فریدالدین در آمد در سخن / عطر افشان شد بجیب انجمن
آنقدر افشاند عطر معرفت / که معطر شد ز عطرش شش جهت
شامهٔ تان ماند از بویش جدا / بوی او در جیب او بگرفت جا
مولوی از بحر معنی جوش زد / آب مستی را بروی هوش زد
بحر معنی کرد در عالم روان / کام تان لب تشنه ماند از آب جان
سعدی شیراز آمد در سخن / بشکفاند از باغ معنی صد چمن

در نصایح نکته پردازی نمود / بر رخ دلها ز معنی در گشود
در گلستان گونه گونه گل نمود / هم گل و هم طرهٔ سنبل نمود
بوستانرا چون چمن آراست او / باغ معنی از سخن آراست او
در ریاض او بجای سرو راست / نیشکر صد رنگ در هر گوشه خاست
تلخی کام سخا لذت نیافت / او ازین ره سوی معصومان شتافت
خسرو ملک سخن آمد پدید / شکر معنی ز لفظ او چکید
شربت معنی ازو گشته روان / طوطیان شد ازو رطب اللسان
لفظ او افروخت دلها را چو شمع / کرد روشن شمع معنی را الجمع
لفظ او موم آمده معنی عسل / مثنوی موم است و شهد او غزل
کام تان شیرین ز شهد او نشد / گرچه مثل او بعهد او نشد
میر وصفی از سخن آمد بجوش / اهل دل را از سخن افزود هوش
گلشنی آراست با فهم و ذکا / شد چمنهایش ریاض دلگشا

ز حقایق

از حقایق اندر آن بشکفت گل / بر گل او گشت بلبل عقل کل
طبع تان سیری چنین گلشن نکرد / گل فشانی اندرین گلشن نکرد
من کنون شاگرد استادان پیش / موج ور گشتم ز بحر طبع خویش
بحر معنی از دلم جوشد کنون / موج مستی خیزد از جوشش درون
مو بمویم شد زبان بهر سخن / معنی آباد آمده شهر سخن
نطق را شد مو بموی من زبان / نطق گشته از لب هر مو عیان
راز سربسته همی آرم بلب / می فشانم گوهر کان ادب
گوش دل را برگشای و گوش کن / جان و دل زین باده اندر جوش کن
هرچه میگویم ز اوج عرش جان / روز و شب دارند بر لب عرشیان
از عروج عرش می آرم سخن / می فشانم گل بجیب انجمن
انجمن از نطق من پر گل شده / بر گل من عشق هم بلبل شده
گوهر افشان گشته ام از هوش خود / میشود گر جا دهی در گوش خود

داستان سیر معجزهای ابراهیم علیه السلام

خواجه عثمان آنکه خضر راه بود | آسمان معرفت را ماه بود
پادشاه عشق و بر سر تاج نور | بر سریر فقر با نور و ظهور
خلعت نور و صفا اندر برش | گوهر عز و غنا تاج سرش
بود چرخ معرفت را آفتاب | شد معین الدین ز فیضش کامیاب
همت عالی دل آگاه داشت | چون معین الحق وزیران شاه داشت
محترز از صحبت میر و ملوک | همچو سیار در سیر و سلوک
چون نسیم گل بهر سوئی روان | بوی گل در جیب و هر سو بوستان
شد گذار او بشهر کافران | شهر پر ظلمت جور و زنگیان
اندر آن آتش پرستان بوده اند | آتش افروزان و گبران بوده اند
ساخته آتشکده بیرون شهر | تا از و گیرند گبران جمله بهر
لقمه آتش بد چندین هزار | پشتهای خار خوردی بیشمار

کافران

کافران بر گرد او پروانه وار | خود همی گشتند مست و بیقرار
می پرستیدند لیک از راه دور | کس بنزدیکش نرفتی زان غرور
جمله مشتاق لقای آتشین | جمله را ارکان کیش و ملت این
پیر گبری بود از آن قوم لعین | در میان آن همه بالانشین
بر سر کرسی زرین جای داشت | خود نشستی گرد آتش تا بجاست
خوش نشسته کافران بر گرد او | همچو میمونی بمیمون رو برو
در کنار خویش گبر خودپرست | داده جا طفلی که بوده شیرمست
چون زنان آراسته طفل صغیر | جامه پوشیده ز دیبا و حریر
خواجه آمد بر سر آن گبر مست | کالتشین خو بود و هم آتش پرست
وانگهان لب را گشاد از نطق حال | کرد از آن پیر گبر زین گونه سوال
کرده آتش پرستی سالها | بر سر او بر فشاندی مالها
این همه الفت که با آتش تراست | الفت آتش بسوی تو کجاست

گفت کار آتش آمد سوختن | سوختن زآتش زما اوختن
گفت عثمان جانشین مرتضی | از لسان عشق و انوار صفا
حق پرستی آمده جون کار ما | هست هر شی با دل ما آشنا
انکه او از نفس خود بیگانه شد | بر چراغش جمله شی پروانه شد
قدرت حق گر همی خواهی ببین | می در آیم در تنور آتشین
یکسر مویم نخواهد تاب خورد | بلکه خواهد جان تشنه آب خورد
گبر آمد در مقام آزمون | سوی آتش خواجه را شد رهنمون
همچو ابراهیم از جا خواجه خواست | خاست از جای و مدد از فضل خواست
از کنار گبر طفلک را کشید | پس سوی آتشکده یکره دوید
اندر آتش رفت همچون باد گرد | جانشین شاه مردان بود مرد
شور در گبران بی دین اوفتاد | آتشی در جان مسکین اوفتاد
خاک بر سر آن همه گریان شدند | همچو شعله جملگی لرزان شدند

خواجه بوده اندر آتش تا دو پاس | کافران کرده بمرگ او قیاس
شور گبران جون ز حد افزون شنید | رخت هستی جانب بیرون کشید
در بغل طفل و سلامت آمده | اولیا را این کرامت آمده
گشت ابراهیم آن معجز نما | این کرامت شد ز خواجه با صفا
جون سلامت دید طفل خویش گبر | ماند مرهم بر دل پر ریش گبر
حیرت اندر حیرت او را رو نمود | صد در رحمت خدا بر وی گشود
آمده بر پای خواجه سر نهاد | داشت نور دین نهان اندر نهاد
آب رحمت شد ز چشم او روان | گشت آتش در دلش افسرده زان
از هوا بیگانه با دل آشنا | شد مسلمان از سر صدق و صفا
تابعانش نیز دولت یافتند | بر سر خود تاج رحمت یافتند
دست بیعت را بدست خواجه داد | فضل آمد بر رخ او در گشاد
هر یکی شد زاهد خلوت نشین | هر یکی شد سربلند تاج دین

صومعه آتشکده را ساختند کافران بنیاد کفر انداختند
شد ز مسجد قصر دین افراخته بیش مسجد باغی از گل ساخته
نوبهار فیض و رحمت چون رسید جای آتش سبزه و گلها دمید
مرغ آتش بلبل و پروانه شد این سخن اندر جهان افسانه شد
آنکه آواز ابر رحمت نم کشید از مسیحا فیض دم او را رسید
بر سر آتش چو پای خویش ماند ابر رحمت آمد و آبی فشاند
عرصهٔ آتش همه گلزار شد اخگر او نافهٔ تاتار شد
معدن اسرار و گنج راز بود در میان صوفیان ممتاز بود
ذات پاک او در اهل دل شریف در جواهر همچو الماس لطیف
گرچه اندر خاک الماس آمده از لطافت پاک الماس آمده
گر فتد الماس در آتش چه باک می برآید سالم و هم صاف و پاک
عارف کامل چو شد مست لقا گشت در دریای معنی آشنا

یافت

یافت بالائی بر اوج آسمان جمله عنصر زیر دستش شد از آن
نفی هستی کرده همچون خاک شد گاه خاک و گاه آب پاک شد
بر سر آتش فتد گر خاک و آب شعله میرد آتش افتد هم ز تاب

داستان اظهار نمودن بطلان آیین هند و هندوستان

باد رحمت چون وزد اندر جهان هرچه در باطن نهان گردد عیان
آنچه پنهانست پیدا میشود از تن هر شئی هویدا میشود
چون روان گردد نسیم دلگشا میدمد هر چیز را نشو و نما
از درون پیدا میشود بیرون همه همچو موجی خیزد از جیحون همه
این نسیم از گلشن رحمن بود تازه از بوی خوشش او جان بود
می وزد باد بهار از کوی دوست میرساند مشام بهار را بوی دوست
هست خاصیت بدمهای بهار گل همی روید از پهلوی خار
از درختان غنچها پیدا شود غنچه گل گردد صفا پیدا شود

لالهها از خاک سر بر میکنند / سبزها هم آب بر سر میکنند
حسن چون شد گل نماید در چمن / عشق چون شد بلبل آید در سخن
عاشقان از جوش دل افزون شود / سیل اشک از چشمشان بیرون شود
عاشقان را عشق افزاید بدل / خوش در دیدار بگشاید بدل
زاهدان زهد و عبادت میکنند / عابدان تقوی زیادت میکنند
عاقلان را دانش و عقل و خرد / می فزاید بر تمیز نیک و بد
فاسقان را ذوق فسق آید پدید / سوی بطلان شوقشان گردد مزید
مشرکان را شرک افزون میشود / شرک سوی تحت وارون میشود
کافران را هست چون دل پر غبار / فحش می آرد درخت کفر بار
کافران با خود بهم بازی کنند / بازی همچون سگ تازی کنند
مجلس عیش و طرب آراسته / خوش برقص آیند از جا خاسته
دف زنان و کف زنان چون لولیان / جمله میرقصند با صد ذوق جان

جمع

جمع میکردند با هم مرد و زن / پس همی آیند با هم در سخن
پرده شرم و حیا انداخته / خویش را در خلق رسوا ساخته
میرسانند هر یکی پیغام فحش / مکید کر را امید بد دشنام فحش
جمله را ابلیس سرداری کند / میکشند در کوچه بازاری کنند
رهنمائی میکند سوی خطا / می نماید راه در کوی خطا
جمله گشته مست از لهو و لعب / خود بخود جوشند از جام طرب
خاکها ریزند از روی بساط / همچو فیل مست بر سر زانبساط
خود بخود در خلق رسوا میشوند / بهر رسوائی مهیا میشوند
دشمن آدم بود ابلیس خوار / آدمی را میکند بس خوار و زار
می در آید اندرون از مکر و فن / می نماید ره زنی آن راه زن
چون در آید غول اندر سینها / میکشد دل را بسوی کینها
وسوسه پیدا کند در جان تو / همچو دزدان تا کشد ایمان تو

ادمی باید که باشد با خبر | باخبر باشد همیشه پر حذر
هر که دارد بهره دانش بخرد | میکند فرق از وجود نیک و بد
دوستانرا سرفرازی میدهد | دشمنانرا جانگدازی میدهد
هر که باشد خوش بساط اندر جهان | میکند رنگین بساط خود نهان
هر که دارد گنج پنهان میکند | چونکه پنهان کرد جولان میکند
هر که دارد دلبر خوش روبر | کی پسندد غیر را بر وی نظر
هر که دارد نو عروس خوش لقا | میکشد بر روی خویش پردها
هر که دارد لعل و گوهر بیشمار | میکند پنهان ز اهل روزگار
هر چه از جنس جهان زیبا بود | هم بچشم خواهشش رعنا بود
خود بچشم غیر پنهان میکند | جای او در خانهٔ جان میکند
جنس مومن بهتر از ایمان کجاست | هر قدر پنهان نگه دارد بجاست
فکر ایمان مرد را واجب بود | ای خنک مردی که او طالب بود

اهل دنیا خود نگهبان زرند | اهل عقبی جنس تقوی میخرند
هر که مرد است فکر ایمان میکند | کارهای مشکل آسان میکند
روز و شب لاحول گویان میشود | بهر رنج نفس درمان میشود

داستان شیخ هوش‌پرور شهرت دوست که بواسطهٔ نام ترک روزی غذا نمود

بود شیخی زاهدی در کشوری | سوی تقوی عامیانرا رهبری
روز صایم بود و شب بیدار بود | خویش را در خلق زاهد مینمود
قفل روزه بر دهان هر روز داشت | بوریا و کاسه و کوزه داشت
قفل روزه چون گشادی بی کلید | یک دو کف آبی ز کوزه میچشید
بود هر شب تارک نان و طعام | تا برآرد در جهان زین شیوه نام
ذایقه را تلخ کرده نان و آش | تا بکم خوردن شود در خلق فاش
ورزش کم خوردن او اوج یافت | ماه شهرت بر سر هر شهر تافت
از ریاضت شد لبانش خشک خشک | بو فراگیرد شود چون خشک مشک

پوست بر تن شد ورا چون پیرهن | مینماید جامهٔ باریک تن
می نمودی استخوان در زیر پوست | داشتی زین شیوه او در خلق دوست
بس که اندر ملک خود شد نیکنام | شد مریدا و چه خاص و چه عوام
خاص و عامی بهر خود آراسته | بدر روشن شد چو مه شد کاسته
همچو شاهان بر سر مسند نشست | خلق عالم بهر خدمت دست بست
پادشاه وقت آمد شد مرید | نسبت دولت را دگر بالا فزید
پادشه را اعتقادی شد به پیر | پیر را دانست با خود دستگیر
میفرستادی زر بسیار نذر | بود از بس شیخ را در کار نذر
خوان زر را چون نهادی پیش شیخ | بودمی هم گوئیا بر ریش شیخ
لیک در ظاهر باستغنا شدی | حرف گفتی و سخن آرا شدی
از توکل بر زبانش قیل و قال | لیک در باطن نظر بر روی مال
خادمان را کرده تعلیم نهان | تا ربایند خوان زر را از میان

پس

پس درون خانهٔ پنهان کنند | مشکل از وهوس آسان کنند
پادشه هر سال از هر جنس مال | میفرستادی به شیخ خوش مقال
جمع میشد از جواهر رنگ رنگ | از قماش افتاده هر سو تنگ تنگ
سکهٔ نقدینه از سرخ و سفید | پر شده صندوقهای اهل کید
خادمان پوشیده دیبا و حریر | هر یکی بنشسته بر روی سریر
شیخ اندر حجرهٔ خود روز و شب | بیخود و بیخواب زنده ای عجب
از هوس گرچه دل او مرده بود | چون گل از باد خزان افسرده بود
لیک نفسش زنده بود از حرص و آز | می شنیدی روز و شب آواز ساز
می شمیدی شانه او بوی خوش | چشم او دیدی همیشه روی خوش
پرورش داده ز بوی خوش دماغ | کرده روشن چشم از گلهای باغ
در نشیمن پیش چشم او روان | جوی آبی صاف و سبزه گرد آن
سبزه بر گرد لب جو دلکش است | خاصه هنگام که یار مهوش است

نازنینان در کنار آب جو ‌‌ همچو حوران بهشتی رو برو
از غلامان مزلف بهر کار ‌‌ ایستاده همچو غلمان بیشمار
حرص دنیا بود قوت جان او ‌‌ قرب شاهی مایهٔ ایمان او
این همه خوبی که آمد در میان ‌‌ قوت دل باشد و هم قوت جان
گر نباشد اکل حسن و شکل خوش ‌‌ میدهد قوت لسان اکل خوش
دست بسته پادشه در پیش شیخ ‌‌ کرده بر خود اختیار کیش شیخ
صبح دولت چون دمیدی روز عید ‌‌ هر طرف نور سعادت میدمید
یک محافه از طلا آراسته ‌‌ وز جواهر قبه اش پیراسته
پادشه در پیش کرده میرسید ‌‌ تا نشیند در محافه روز عید
چون نشستی در محافه شیخ شهر ‌‌ تا برد از دیدن او خلق بهر
جمله صاحب دولتان و پادشاه ‌‌ شیخ را برداشته تا عیدگاه
میرسانیدند و آنگه در نماز ‌‌ میشدند از راه صدق و از نیاز

دستها بهر دعا برداشته ‌‌ رایت مدح و ثنا افراشته
آن محافه پادشه از اعتقاد ‌‌ باز بر دوش محبت می نهاد
دوش بر دوش آن محافه میسپرید ‌‌ تا بخلوتخانه اش در روز عید
در دو عید از شه چنین میشد ظهور ‌‌ شیخ بالیدی ز شوق و از سرور
قوت جان شیخ این شادی شده ‌‌ در حیات آباد و آبادی شده
همچو موش خانها مرده بود ‌‌ بوی سرگین چون بشنود زنده شود
این هوا قوت دهد مر نفس را ‌‌ همچنان کز باد زنده اژدها
بهر دانه طایر ار از آسمان ‌‌ این هوا آرد فرود ای غافلان
چون غلیوازی که پرد از هوا ‌‌ لیک دارد بر زمین چشم از هوا
موش مرده گر در آید در نظر ‌‌ می فتد از اوج چون ببریده پر
این همه پرواز زاهد ای سلیم ‌‌ چون غلیواز است با طبع لئیم
جیفهٔ دنیا که مردار آمده ‌‌ بهر شان چون طعمه در کار آمده

زنده بوده شیخ عامی سالها   جمع کرده در خزانه مالها
ناگهان مردی رسید از راه دور   بود با حق روز و شب او در حضور
زنده دل بود از جهان آزاد بود   مرد دین معصوم مادرزاد بود
فطرت عالی دل آگاه داشت   روی نورانی بسان ماه داشت
کشف باطن داشت او با جان پاک   جان پاکش داشت هم ایمان پاک
آمده دریافت شیخ شهر را   تا برد از خدمت او بهره را
چون مقابل شد ز روی انکشاف   واقف احوال شد آن سینه صاف
نشاهٔ عشق الهی را نیافت   خاست از جا جانب خانه شتافت
مرد با دانش ز بهر آزمون   سوی شه شد طبع خود را رهنمون
کارفرما گشت بر عقل معاش   ساخت استعداد خود بر خلق فاش
آشنا شد با وزیر و با ندیم   شاه را دریافت با طبع سلیم
نقد علم و فضل را صراف بود   در سخن گویی بسی حراف بود

همچو سعدی طبع موزون داشته   طبع موزون روی گلگون داشته
صورت و هم سیرتش آراسته   بود از علم و هنر پیراسته
بادشه اول بصورت ننگرد   وانگهی بر سیرت کس پی برد
صورت و سیرت پسند شاه کرد   مرد قابل در دل شه راه کرد
شد مصاحب با شهنشاه جهان   صحبتش خوش شد بصاحبدولتان
شاه روزی لب گشاد از مدح شیخ   مرد موزون کرد تشنیع قدح شیخ
شیخ تان نی علم دارد نی مقال   نی ز عرفان بهره نی از ذوق و حال
جاهل از قیل و قالی پیش نیست   هیچ آگاهی ز حال خویش نیست
ترک سنت کی کند مرد ولی   نیست بهتر خود ز بوبکر و علی
حملهٔ اصحاب و حملهٔ اولیا   کرده قوت خویش جو با لوبیا
شاه چون این حرفها از وی شنید   وسوسه اندر دلش راهی کشید
مرد دانش گفت کای شاه جهان   میرسد خوش نکته ما را بر زبان

کر بسمع خود دهی ره کومیت		راه یاری یکی بخدمت بومیت
کفت شه بر کو که حرف تو بجاست		پیش شاهان حرف دانایان سزاست
کفت شاها موسم عید صیام		کرچه بکذشت از میان خاص و عام
میرسد در پیش ما عید الضحی		کن عمل بر کفته ام ای بادشا
تا تماشای عجب بینی بچشم		عید کردد باغ و کل چینی بچشم
کوسپندی لاغری قربان شود		تن کذارد خود بخود بیجان شود
عید قربان چونکه آمد در میان		شاه را بر کفت مرد نکته دان
آن محافه را مکش بر دوش خود		این سخن را راه ده در کوش خود
شاه راه مسجد اندر پیش کرد		رفت و در مسجد نماز خویش کرد
در محافه منتظر بنشسته شیخ		رشتهٔ جان از تن بکسسته شیخ
چون ز مسجد خادم آمد پیش شیخ		شد نمک افشان بروی ریش شیخ
شیخ پرسیدش که شاه ما کجاست		نور چشم ما و ماه ما کجاست

کفت

کفت خادم شاه در مسجد رسید		بهر طاعت هر طرف صفها کشید
خطبه خواند و کشت از مسجد روان		در رکابش جمله صاحبدلان
رفته بر اورنک دولت بر نشست		پیش تختش جمله عالم دست بست
شیخ چون این حرف از خادم شنید		داشت رنک زرد و روآن هم برید
لرزهٔ اندر تن او در فتاد		آه زد و با آه جان خویش داد
شورشی افتاد اندر خادمان		اشک حسرت ز چشم شان روان
خاک بر سر هر یک افشان هر طرف		چشم پر آب و بلب آورده کف
عرض شد در پیش شه این ماجرا		کشت حیران بادشه زین ماجرا
حیرتی شد در وزیر و در ندیم		آفرین کفتند بر طبع سلیم
مرک او شد خوار و رحاص و عوام		رفت این قصه بروم و هم بشام

داستان دنیا دوستان صیاد پیشه که بدام آرزو کرفتار آمده خود را در بند هوا انکنده اند

هست اندر هند رسمی از قدم		در میان صید کیران لئیم

گر لئیمی صید جانها میکنند / خسته دلها و روانها میکنند
خسته میسازند مرغان از باغ / گاه اندر باغ و که در دشت و راغ
تا که مرغی افتد اندر دام شان / زان شده صیاد مرغان نام شان
نامور گشته بصید جانور / لیک از بدنامی خود بیخبر
مکر و حیله کار ایشان آمده / خاطر ایشان پریشان آمده
بهر صید طوطیان حیله کنند / رشتهها مکر و حیله بر تنند
بر درختان چوبها آویخته / حیلهها از چوبها انگیخته
هر دو سر بندند بر شاخ بلند / بهر طوطی چوب کرده خود کمند
چونکه بر چوب آورد طوطی نشست / پنجه محکم کرده پای خویش بست
چوب وارون گشت و طوطی همچنان / شد معلق در هوای آسمان
چوب را بگرفته اندر پنجه سخت / تا نیفتد تا که از شاخ درخت
شور و افغان میکند از بیم جان / تا که صیاد آید و گیرد روان

پنجه اش از چوب میسازد جدا / در قفس از دست خود سازد رها
طوطی غافل فتاد اندر قفس / در قفس بیچاره شد کوته نفس
گر بدی آگاه مرغ بیخبر / کی فتادی جان او اندر خطر
چوب را از پنجه میکردی رها / پر گشادی و برفتی بر هوا
غفلت طوطی بدام او را فکند / حیله صیاد گردش پای بند
ریسمان پای او شد پنجه اش / گشت آخر پنجه اش اشکنجه اش
مرد عارف را چه این حال آمده / شاهد احوال این قال آمده
بهر خود سازند هر یک دامها / بند هر یک دام خود اندامها
خود بخود زنجیر پای خود شوند / پای در زنجیر خواهش خود نهند
خود بخود سازند کاری بهر خویش / پس روی کرده نمی بینند پیش
کارها از بهر خود پیدا کنند / رشتههای آرزو با هم تنند
این کنیم و بعد از آنها آن کنیم / کار تن سازیم و کار جان کنیم

آرزو را وسعت صحرا دهند   اندران چون آهوان هر سو دوند
در پی آهو سگ حرص و هوس   میکشاید تنگ زند هر دم نفس
همچو سگ اندر پی او میدود   میدود صد بار و مانده میشود
از دهن کرده برون لخت زبان   میرود افتان و خیزان همچنان
گاه خیزد که نشیند از هوس   بر زبان او نشسته خرمگس
عنکبوت آسا بخود دامی تنند   خود بخود محبوس در دام تنند
بهر خود سازند از خود دامها   دام را پیچند بر اندامها
همچو مرغ اندر قفس آید به بند   این خسان در دام خود افتاده اند
شور انگیزند همچون سبزیان   حرفها گویند همچون جاهلان
تا که صیاد اجل بر سر رسد   پس علم از مرگ او برپا شود
گویدا اینک بر سر تو آمدم   همچو مشتاقان بر تو آمدم
پس گلوی او بگیرد همچو شیر   تا که او آید ز جان خویش سیر

بری

وای ویلا جان من از تن برفت   دولتی در دست بود از من برفت
بیخبر بودم ز اصدار بلا   گشته ام آخر خبردار بلا
کاش اول با خبر گشتی ازین   تا عبادت کردمی از بهر دین
نقد وقت خویش را دادم بباد   عمر من از دست من شد همچو باد
عمر چون باد از کنار من گریخت   تازگی از نوبهار من گریخت
بوده اندر کوزه ام آب حیات   ریخت یکباره ز دست من ممات

حکایت

بود در ملکی یکی تسخیردان   داشت باغ و آبجو در وی روان
بود با جن الفتی اورا تمام   میشدی با جن همیشه همکلام
سالها دل کرده خون در روزکار   جمع کرده بود گنج بیشمار
هر درم را نقد دل بنداشتی   نقش او آرایش جان داشتی
خاطر خود جمع کرده هر سحر   مینمودی سوی باغ خود گذر

کرد روزی سیر در کلزار خود تا کند روشن ازو دیدار خود
بادشاهی بود جن را مسلمی بود برجن و بری او مکرمی
بیروی شرع احمدی می نمود روز و شب شاه رسل را می ستود
مشکلی آمد زدین او را به پیش زد تفکر بر دل او زخم نیش
هیچ جن اشکال او را حل نکرد بر هوا برواز مرغ کش نکرد
بی سپر بر حکم شاه خود شدند جمله جن در پیش ملا آمدند
در زمان ملای صاحب کنج را پیش شه بردند مانند صبا
ساخت شه چون مشکلات خود عیان کرد ملا مشکلش حل در زمان
شاه شد خشنود گفتش آفرین هر چه خواهی کن طلب ای مرد دین
کانچه خواهی مر ترا بخشم کنون کنجها دارم زاندازه برون
خواست ملا تا کند کنجی طلب ماند جن اشنا دستی بلب
زینهار ای مرد آن کنجی که هست مر ترا در خانه چون نیستی به پست

جیز دیگر زان مخواه از شاه ما این سخن را گوش کن از آشنا
گفت ملا کای بدل نزدیک تو روز روشن میکنی تاریک تو
این چه حضت میکنی در باب من آتشی می افکنی در جان و تن
کنج خود را خود طلبکاری کنم خود بخود جانرا دل آزاری کنم
گفت جن اشنا کای ساده مرد کشته با سودا یکی وز عقل فرد
هر چه من گویم همانرا گوی زود بیشتر دیگر مکن گفت و شنود
آخرت معلوم میکردد که چیست آنهمه زر از تو باشد یا ز کیست
گفت ملا با دل حیران خویش کای بهمت از همه اقران تو پیش
آنهمه زر کاندرون خانه ام هست و من از بهره اش بیکانه ام
مر مرا ده کر تو همت میکنی خویش را شایسته رحمت میکنی
گفت شاه جن بملا کای عزیز نیست اکنون آن زر از من یک پشیز
آن همه زر من بدختر داده ام دختر خود را بدیگر داده ام

زین سخن شد هوش ملا بر هوا — چون غریق افتاد در بحر بلا
بادشاه جن چو دیدش آنچنان — کرد دختر را طلب اندر زمان
دخترش چون گشت خاطرخواه او — گفت دختر را که ای جان آبرو
آن همه گنجی که دادم من بتو — مردمی کن چشم من روشن بتو
ما سپرده بوده ایم آن گنج را — با دیانت بود و مردی با حیا
آن همه زر جای محفوظی بد است — هیچکه دست خیانت بر بداست
من کنون بخشیده ام آنرا تو برخش — در میان کرم ران چیست رخش
تا ز تو خشنود باشم در جهان — گنج دیگر را ببخشم من بجان
گفت دختر گنج چه کر جان من — چون تو میخواهی برون سازم ز تن
آنچه باشد رای تو رای منست — جان من زنده ز لطفت در تنست
گفت شاه جن بملا کای عزیز — دخترم آن زر بتو داد از تمیز
پس برو در خانه دلشادی بکن — شو خلاص از بند و آزادی بکن

رو بسوی خانهٔ خود بر نهاد — قفل را بشکست و گنج زر گشاد
خانه را آراست همچون روی باغ — هر طرف افروخت از همت چراغ
بر لئیمی صد هزاران داغ ماند — خسرو همت به تخت دل نشاند
سفره را گسترد در پیش کسان — سوخت از نور همم جان خسان
بر یتیمان دست همت بر گشاد — دشمن همت بجان بر فساد
وای بر این ناکسان دون نهاد
[illegible]
روز و شب در فکر جمع گنج زر — خویش را کرده بهر کو در بدر
نقد ایمان از کف انداخته — خویش را در خلق رسوا ساخته
جمع کرده مالها از هر طرف — همچو گوهر کرده پنهان در صدف
در زمین بنهاده گنج بیشمار — داشته بر خویش رنج بیشمار
نام فاقه ذکر بر لبهای شان — گشته همت در جهان رسوای شان
هر که اندر خاک زر بنهاده است — نیست زر از وی ببادی داده است
صرف خود سازد اگر باشد از او — با نشاط و عیش گردد روبرو

دست بگشاید بهر خمس و زکوة — با یتیمان و فقیران در حیات

زرفشانی کرده دل آرد بدست — گردد از جام شراب ذوق مست

در کشا اکنون شود گر گنج را — میشود رضوان بر ویش در کشا

آنجهان از پنهان بتوان گرفت — هرکه زین بگذشت آخر آن گرفت

اینجهان فانی و آن باقی بود — کی بفانی مبتلا باقی شود

حکایت

بود مردی در بدخشان بس لئیم — گوش او نشنیده بد نام کریم

عمر خود را صرف جمع زر نمود — تا چهل بدره بهم آورده بود

ناگهان افتاد بیمار آن لئیم — آتشی افتاد ازوی در جحیم

چونکه حال نزع نزدیکش رسید — ناله و زاری بیاد زر کشید

آنچنان بی تاب شد در یاد زر — که زعزرائیل هم شد بیخبر

با زن خود گفت کای دلدار من — شوربا خواهد دل بیمار من

شوربائی کاندر و آبی بود — اندر و جز آب دانه کم فتد

شوربا را پخت آن زن بهر او — کاسه اش را ماند پیشش روبرو

گفت زن را رو ز پیشم من برون — تا خورم تنها شود صاف اندرون

زن ز حکمش چون ز ره بیرون گرفت — سینه زن جمله جوش خون گرفت

بست در را بر رخ و فارغ نشست — شوربا را کاسه مانده روی دست

قاشقی را کرد پر از شوربا — وانگهی بگشاد روی کیسه را

نقد زر انداخت در قاشق ز شوق — شوربا را بر کشید از راه ذوق

بود تا نقدی بدینسان می کشید — سینه اش شد گنج زر نفسش کلید

روح را در سینه او جا نماند — با هزاران رنج بر تن پر فشاند

ساعتی بگذشت چون از حال او — گشت حیرت با دل زن روبرو

داد پورش را خبر زینگونه حال — پور آمد در گشادش همچال

دید مرده چون پدر را آن پسر — جامه را زد چاک مانند جگر

بر رخ خود خاک مالیدن گرفت　　همچو نی از درد نالیدن گرفت

مردمان از هر طرف جمع آمدند　　در پی تجهیز و تکفینش شدند

آخرش زیر زمین انداختند　　روی او از خاک تیره ساختند

روز چندی چون گذشت از فوت او　　شد پسر با مادر خود جنگجو

بد پدر را کیسهٔ زر کو کجاست　　بدرهائی او بمن دادن رواست

مادرش گفتا که کیسه بر ستان　　لیک در وی نیست از بدره نشان

شد پسر را حیرت از بی بدرگی　　هیچ واقف نه ولیک از بدرگی

مادرش گفتا که ای لخت جگر　　من بگویم گر کند گفتم اثر

آنچنان دانم که این مرد لئیم　　سر بسر آتش شده بهر جحیم

برکشید از شور بابا نقدها　　سینه اش از بدره گنج بلا

گر همیخواهی تو نقد بیشمار　　قبر او بشکاف بیرون نقد آر

شد پسر بر حکم مادر تند باد　　رفت و قفل گور او را برگشاد

وانکهی

وانکهی آمد فرو در قبر او　　نقدها را دید بر روی سو بسو

اوفتاده بر تنش هر نقد زر　　سر بسر افروخته همچو شرر

شوق نقدش ذوق دل را بر فزود　　بدره بدره بدر راهی نمود

نقد را چون خواست گیرد آن پسر　　سوخت دستش همچو آتش سر بسر

ناله و فریاد جانش بر کشید　　سوزشی در دست او آمد پدید

زنده تا بود دستش سوختی　　مو بمو از سوزشش افروختی

بودی اندر آب تا دست پسر　　ز آب راحت بود جانش بهره ور

از نی چون دور میشد دست او　　چشم او در گریه میگشتی فرو

از قضا چون گردش دوران رسید　　از بدخشان سوی هندستان رسید

روزی اندر مجلس میرزمان　　کامده ذاتش بهار انس و جان

گشت حاضر از ره صدق و نیاز　　پرسشی زو شد ز حال بسته راز

جمله برگفتند کین داغ از کجاست　　سوزش دستت چرا دور از دواست

قصهٔ خود کرد در مجلس عیان　　اهل مجلس جمله حیران زین بیان
هر یکی دست تحیر بر گزید　　دست او را دید واز دنیا برید
هر یکی را دل ز دنیا گشت سرد　　آنجهان را دید زینجا گشت فرد
اهل دنیا یکسره زینسان بوند　　در پی زر جمله سرگردان بوند
نقد زر را داده جا اندر بطون　　شد خیال نقد اخگر در درون

قال النبی علیه السلام اعدا عدوک نفسک التی بین جنبیک

گفت پیغمبر ز روی التفات　　ریخت در کام جهان آب حیات
دشمنی کو سخت دارد دشمنی　　بنودش از مهر و شفقت روشنی
میتوان از خلق او دوست ساخت　　بر دلش از مهر بتوان کرد تاخت
لیک نفسی کو بود اماره خوی　　سخت در زشتی بود آن گرگ روی
هیچ نتوان راه نیکی بر دلش　　قطع راه معنوی بسپر دلش
سخت باشد باز آوردن ورا　　از رهی کو رفته باشد سالها

گرنه

گرنه بتوان راه نیکو بردنش　　باید از سیلی چو ین آزردنش
فرض آمد بر دلی هر مومنی　　کو بکوشد در چنین نیکو فنی
روز و شب باید که در فکرش بود　　تا دلش آزاد از قیدش بود
هر کسی را کو بود نفس آنچنان　　حیف باشد گر نسازد دفع آن
نفس اژدر زد بپائی خویش خوار　　تا نکشت تا خود نکردی خوار و زار
نفس را خواهی اگر سازی زبون　　راحت و عیش از دل خود کن برون
فرق او بشکن گر آن خود اژدهاست　　اژدها را فرق بشکستن رواست
نی نوا زد دل بیزم اندرون　　تا برآید مار نفس از تن برون
هستیت گر د حجابت آمده　　نیک بشنو سد راهت آمده
هر چه باشد سد راهت دور کن　　جان خود را محو اندر نور کن
شمع دل را بر فروز از نور جان　　ساز روشن بزم تن از نور آن
گر نه بینی قلب خود آئینه است　　آنچنان آئینه اندر سینه است

سینه خود پاک ساز از کینها | تا نماید رو ترا از آئینها
اینه برگیر تا بینی نگار | خوش نگاری کان بود زیب بهار
خوش نگاری کان سراپا گلشنست | یک گل او آفتاب روشنست
خوش نگاری کان سراپا زیب جانست | زیب بخش بوستان صد جهانست
خوش نگاری کز رخش روشن جهان | مهر او سرگشته گشته آسمان
آن نگار اندر دلت پوشیده است | دیده انکو در رهش کوشیده است
آن نگار اندر دل و جانت نهانست | جان جان و جان جان و جان جانست
چشم دل بگشا و بنگر جان و جان | جان جان آمد بجانت توامان
جان جان از جان تو بس دور نیست | لیک چشم جانت را خود نور نیست
چشم جان گردد اگر روشن ز نور | بنگری آن نور کو موسی بطور
موسی تو جان پاکت آمده | طور تو هستی خاکت آمده
جلوهٔ جانان اگر گردد عیان | طور موسی کی بماند در میان

گفت

قال النبی صلی الله علیه وآله وسلم کما تعیشون تموتون کما تموتون تبعثون کما تبعثون تحشرون

گفت پیغمبر که گنج نور بود | مو بمو او از فیض حق معمور بود
پای تا سر بود باغ معرفت | شد معطر زو دماغ معرفت
پای تا سر بود محو ذات حق | مو بمویش ناطق آیات حق
از دلش بحر هدایت جوش زن | جان او غواص بحر ذو المنن
هر که در دنیا بیک حالی بماند | هم بدان حال او ازینجا رخت راند
هم بدان حالش بروز رستخیز | می برانگیزند او را ای عزیز
نیک بشنو تا چه گفته مصطفی | در رحمت چون بسفته مصطفی
جهد کن تا نیک باشی در جهان | هم ز نیکی بهره یابی از جنان
نیک بودن چیست بگشا گوش دل | تا بگویم با تو حرف هوش دل
نیک بودن اینست کاندر راه حق | دمبدم باشی بدل آگاه حق
گر تو باشی آگه از ذات خدا | هم بدانسان حشر باشد مر ترا

زین چه بهتر تا گزینی یاد او — زین چمن یابد گل تو رنگ و بو

زین چمن گر جان تو خرم شود — بلبلان غیب را همدم شود

زین چمن گر بهره یابی یک زمان — باغ دل را بشکفانی چون جنان

زین چمن گر رنگ گلی بینی بچشم — خار زار این چمن چینی بچشم

زین چمن گر چهره ات رنگین شود — رنگ و بو افزون ز باغ دین شود

زین چمن گر بوی یابی در دماغ — سر بسر رنگین شوی چون حسن باغ

نوبهار این چمن شد مصطفی — آب بخشش این چمن شد مرتضی

این چمن از مصطفی و مرتضی است — شو از ایشان کین چمن از حق تراست

شو از ایشان تا بفهمی راز حال — بنگری از چشم دل اعجاز حال

شو از ایشان تا ببینی حسن دین — شو از ایشان تا بیابی نور عین

شو از ایشان گر تو خواهی فرات حق — بشنوی از گوش دل آیات حق

شو از ایشان تا خرامی بر سما — رتبهٔ تو بگذرد از زهره هم ما

شو از ایشان تا شوی زنده نفس — تا بکی افسرده باشی چون مگس

تا بکی بیگانه گردی از خرد — تا بکی بر سر فشانی خاک رد

تا بکی مرآت دل داری بزنگ — تا بکی با این و آن باشی بجنگ

تا بکی چون گمرهان رسوا شوی — تا بکی در راه دین بی پا شوی

تا بکی با نفس گردی همنشین — از خود ذانی لسان حور عین

آن خود را در کنار آری چو حور — ظلمت او را بدانی عین نور

از را چون خود شناسی ز جهل — نیک بین خود را که بشناسی ز جهل

جهل آمد رهزن راه خدا — جهل آمد شعله افروز بلا

جهل آمد تیره ساز اندرون — جهل آمد پردهٔ روی بطون

جهل آمد غنچهٔ باغ هوس — هر که بروی شیفته همچون مگس

جهل آمد گوهر دریای آز — هر که در وی محو دور از قرب راز

جهل آمد آتش و دود بلا — آب افشان تا نگیرد مر ترا

رو طریق شرع احمد پیش گیر / پس طریق بخت سرمد پیش گیر
ساز یکسان ظاهر خود را بشرع / تا بیابی بهره از زهد و ورع

داستان بیوفائی دنیا و گردش چرخ ستمکار

هان و هان ای طالب دنیای دون / بشنو از من شرح این چرخ نگون
بیهده گردی ندیدم مثل این / روز و شب دارد بکف تیغی زکین
نی زپا آثار دارد نی زسر / زینچنین بی پا و سر یکسر گذر
گردش دولاب هم بی سود نیست / گردش این چرخ را بهبود نیست
بس که خود در روز و شب گردان شده / خلق عالم نیز سرگردان شده
هر شب از انجم هزاران چشم تیز / میگشاید بر جهانی از ستیز
تیز سازد خنجر مریخ را / تا بریزد خون مخلوق خدا
پرده غفلت فکنده بر جهان / تا نیابد کس ز خلاقش نشان
حقه بازی میکند چون کودکان / اینچنین پیری ندیدم در جهان
بر لعبت باز پر مکر و فریب / ریزهٔ الماس کین دارد بجیب

ربع

باغ دنیا را بهار آید مدام / رونق او را بهفز اید مدام
نوبهار او کند حرص و هوس / عندلیب او بود جان مگس
تخم حسرت را بپاشاند بباغ / بشکفاند لاله را لیکن بداغ
اندرین باغی که آمد خارزار / جز گل افسوس ناید در بهار
گر فشانی تخم گلهای بهشت / جای گل آید بجلوه خار زشت
آبروی باغ دنیا حسرت است / جلوه گلهای رنگین خجلت است
نوعروس دهر دارد بس فریب / ظاهرش رنگین و باطن جمله عیب
خال رویش مردم چشم گناه / وای آن چشمی که بر دوزد نگاه
وای بر جانی که مست جام اوست / بر لبش پیوسته ذکر نام اوست
وای بر آن سینهٔ پر کینهٔ / کان بود بر روی او آئینهٔ
هست دنیا سر بسر شخص فریب / شاهد آلودگی دارد بجیب
هست دنیا سر بسر شهد هوس / شیفته بر بوی او جان مگس

باغ او از آرزو پر گل بود | بر گل او بو الهوس بلبل بود
باغ دنیا سر بسر فرسوده گل | جام او از زهر خوش بر نام مل
نوش و اروش مرض افزای دل | زیب رویش تیرگی آرای دل
نوش شهد شش نیش دارد در لعل | راستی آرایش عین دغل
لاله او رنگ افروز فسوس | ژاله او اخگر اندوز فسوس
رنگ و بوی گلشنش حسرت بود | مست بویش شامه خجلت بود
تا نظر داری همه شهد است و بس | چون بلب آری همه زهر است و بس

قال النبی علیه السلام حب الدنیا راس کل خطیئة

گفت پیغمبر که فخر از فقر داشت | رایت همت بعالم بر فراشت
هر که دنیا را طلبکار آمده | جنس حسرت را خریدار آمده
هر خطائی کز جهان پیدا بود | این خطا سرنامه آنها بود
حب دنیا را خطا گفته نبی | از خطا چون می رهیش روز و شبی

گر خطا کردی شدی زاهل خطا | کی کند مومن وطن ملک خطا
از خطا بگریز و سوی کعبه رو | تا شوی با قبله جان روبرو
حب دنیا آتش سوزان بود | شعله دوزخ درو پنهان بود
حب دنیا تیره ساز دل بود | دل ز حبش در درون گل بود
حب دنیا گرد رخسار غناست | شخص دنیا رانده آل عباست
حب دنیا کافر ان زار و نقست | کافران و جا بملا زار و لغت
حب دنیا مایه ظلمت بود | زنگ بر آئینه رحمت بود
حب دنیا سر بسر آلود کیست | باغ دل را جلوه فرسود کیست
ابلهان از زیب او آمد فریب | عیب پنهانست مرش الحبب
حب زیش پر ز گلهای هوس | بر گل او شامه باشد خرمگس
لاله او روسیه مانند داغ | داغ او افروخت از حسرت جراغ
بمان ز دنیا دار و پرهیز کن | کاهل دنیا نید بمعنی سخن

همه غرق جاه و منصب اند   ظاهرا روزند و در باطن شب اند
از لباس ظاهری آراسته   فربه تن گشته و دل کاسته
فوطه زرین که بینی در کمر   هست آن مار منقش سربسر
نقشهای او که پر زیب است و زین   آمده مار هوس را نور عین
جیغهٔ زربافکان بر سر بود   چون دم طاووس زیبا و زر بود
طرهٔ رنگین که بر دستارشان   تاج طاووس است گر بینی عیان
جامه گز اطلس و دیبا بود   مطربان را پوششی زیبا بود
جامه پوشیدن بود بهر حجاب   تا شود تن را ز هر چشمی نقاب
نی چنان جامه که گردد تن نما   پیش اهل شرم باشد ناسزا
هر که را بر رو بود پردهٔ حیا   کی بپوشد جامهای تن نما
جامهٔ تن روح ما در بر کشید   هیچ لبس هیچ چشم او را ندید
اهل دنیا بید و رخت و سیم و زر   که همی نازند بر وی سربسر

شرح اینها مینمایم ای عزیز   درک کن هستی اگر صاحب تمیز
رخت خود جز تار و پود هیچ نیست   پیش مردان جز نمود هیچ نیست
در غروری بر سر گنج زر است   خود نشیمنگاه مار دو سر است
گنج زر زیر زمین کرده نهان   خود نشسته ماروش بر وی عیان
چشمشان بیند بظاهر گر برون   لیک بر گنج است چشم اندرون
همچو ماری کو برون آید ز رنج   لیک میدارد نظر بر روی گنج
نفس شان در میخورد در همه طعام   نیک اگر بینی بود وجه حرام
زان طعام شبهه جان در حبس تن   همچو مرده در لحد یا در کفن
شاهبازی گرفته در قید دام   پس چه باشد حال وای نیکنام
لقمهٔ گر شبهه بر لب میبرند   بهر جان و دل همه شب می برند
دانهٔ هر لقمه چون فردا شود   بر سر هر موی شان اخگر بود
لقمها امروز خوش خوش میخورند   خوبترین جمله آتش میخورند

سوال وسوسه انگیز و جواب لطافت آمیز

گفت روزی عاقلی کاهل زمان — مرد دنیا نیز یکسر در جهان
نیست مرد دین درین عالم پدید — مرد دین گویی ز عالم سر کشید
گفتمش کای سر بسر نور کمال — راست میگویم شنو از گوش حال
مرد دنیا هم درین عالم نماند — غیر حیوان نقشی از آدم نماند
رانده اند دنیای دون را عارفان — نام زن زیباست بر دنیا ازان
مرد زن را خود تصرف میکند — نی که خود را بر طریق زن برد
گر تصرف کرد زن را مرد شد — در جهان مردی او خود فرد شد
مرد دنیا گر بخواهیمش رواست — نام مردی آنچنان کس را سزاست
در تصرف هر که او دنیا بود — خود نمرد است او زن دنیا بود

قال علیه السلام شارب الخمر ملعون

گفت پیغمبر که سلطان جهان است — وصف او بیرون ز وهم و از بیان است

شارب

شارب الخمر است ملعون از ازل — آمده لعنت ورا از لم یزل
هر که نوشد می ز روی احمقی — دور ماند از اوج چرخ مطلقی
روز محشر روی او باشد سیاه — چاره نبود آن زمان جز آه آه
گر ترا عقل است در سرای عزیز — شو بحکم عقل خود صاحب تمیز
توبه کن از فعل بد ای مرد کار — تا نگردی روز محشر شرمسار
گر کسی پرسد ترا ای مرد دین — تو مطیع کیستی گویی چنین
من مطیع حکم و فرمان حقم — هم مطیع دین محبوب ویم
هر چه او فرموده بر وی راسخم — نیستم کاذب بگفته صادقم
هر که فرمان خدا نارد بجا — جایگاه او شود تحت الثری
پس تو خود انصاف ده ای عقل کیش — سینهٔ خود را مکن از نیش ریش
چون خدا و مصطفی می را حرام — کرده بر ما و تو ای شر الانام
پس چرا نوشی شراب ای مرده دل — گوهر طاعت نهان داری بگل

روز و شب بر رخ کشی نیل گناه / دور مانی از فیوض صبحگاه
پرده غفلت برو انداخته / نقد طاعت از کف دل باخته
چند گردی همچو دونان دربدر / در پی یک لقمه‌ای بیخبر
نفس چون گردد مطیع حرص و آز / میشود محروم از درگاه راز
نفس بد را نیست راه اندر بهشت / نفس بد را جایگاه آمد کنشت
نفس بد از قرب حق دور آمده / قرب حق را النفس مستور آمده
نفس آمد راه زن در راه دین / همنشینش گشت با شیطان قرین
نیست شیطان هیچکس جز نفس خویش / نفس کرده سینهٔ دل ریش ریش
گر تو هستی طالب سر خدا / نفس بد را سینه‌اش شق کن چون قبا
تا بیابی راه اندر ملک دل / گوهر خود آوری بیرون ز گل
چون کنی گوهر ز آب و گل برون / رتبه‌ات از وهم ما گردد فزون
می پری اندر هوای لامکان / نور می بخشد دلت را جا بجان

بر

بر سریر عاشقی شه میشوی / آسمان صدق را مه میشوی
از جبینت میدرخشد نور حق / مو بمویت میشود معمور عشق

حکایت

خسروی بود است در ملک عجم / کز دل او دور گشتی رنج و غم
از منجم داشت با خود بیشمار / بود بر حکم نجومش کار و بار
بود از ان فرقه یکی در علم خویش / کامل و گفتی خبر از حال پیش
کرد روزی شاه از وی این سوال / کای بعلم خود تویی صاحب کمال
آگهی در ده مرا از روزگار / تا چه آید در جهان بر روی کار
پس گشاد از حکم شاه اوراق خویش / آگهی دریافت از احوال پیش
گفت از امسال تا سال ششم / آنچنان باران شود اندر عجم
هر کسی کان آب نوشد بیگمان / میشود مجنون و دیوانه از آن
شاه را از بیم حیرت روی داد / از ره حیرت لب خود بر گشاد

گفت شه با وی که ای در علم طاق — مثل او نی روم دارد نی عراق
دفع این را هیچ گونه میتوان — گر توانی زود آور در بیان
گفت این را هیچ گونه دفع نیست — آنچه تقدیریست او را دفع نیست
لیک دانم از همین آبی که هست — ظرفها پر کرده باید سر ببست
تا بیاندم کانچنان باران بود — نوش جان خسروی دوران بود
شاه را معقول این حرف او فتاد — بهر جمع آب لب را بر گشاد
ظرفها کردند پر از آبها — گشت پر از آب تازه ظرفها
هر که دولت داشت پر خمها نمود — بر رخ خود باب جمعیت گشود
تا بیاندم کانچنان باران رسید — سبزه و فتنه بهر سوئی دمید
خلق چون نوشید آب فتنه را — شد بسوداء الطبع هر یک مبتلا
از سپاه و از رعیت بیشمار — جمله دیوانه شده چندین هزار
با شهنشه مانده چند از هوشمند — آن همه بسیار و این معدود چند

جمله برگفتند غافل شاه شد — دور از قرب دل آگاه شد
هر چه میگوید همه هذیان بود — رفته هوشش این نه آن سلطان بود
جمع گشتند آن همه دیوانگان — شد علم افراز سودا در جهان
مشورت کردند با خود آن همه — بهر خود سازیم ما یک دمدمه
یک کسی را بر سران جا دهیم — پادشه گوئیم و نامش شه نهیم
بهر خود شاهی دگر پیدا کنیم — بر زمین ماهی دگر پیدا کنیم
رای او با رای ما یکسان شود — تا ممالک جمله آبادان شود
اینچنین فکری همه را راست شد — بهشتی را جامهٔ سبز راست شد
زین خبر آگاه شد دانا وزیر — رفت و با شه گفت قصه را دلیر
شاه شد حیران ازین فکر هلاک — رنگ رویش زرد شد زد جامه چاک
گفت با دانا وزیر خویشتن — تا چه باید کرد بیان برگو بمن
خود رعیت سربسر دیوانه اند — چون جنون از عقل ما بیگانه اند

زور آور گر جنون اندر دماغ | هوش گردد با جنون همدم براغ
مصلحت با شاه بنمود آن وزیر | کای شه عالم ستان آفاق گیر
ما که چندی از جنون بیگانه ایم | مرغکان بیخرد را دانه ایم
حمله می آرند این دیوانگان | می برند از ملک هستی شاه جان
رای ما تا مختلف با رای شانست | مسند و تخت تو آخر جایشانست
پس همان به تا رویم از هوش خود | زهر را سازیم شیرین نوش خود
تا خرد دارد بمغز ما مقام | خون ما ریزد گروه بدلجام
پس وزیر و پادشاه و همرهان | نوش جان کردند آب از ترس جان
ترس جان از هوش دل بیگانه کرد | همچو آن دیوانگان دیوانه کرد
رای شه با رای آنها شد یکی | از میانشان دور شد ریب و شکی
جمله برگشتند شه عاقل شده | در جهان عقل پس کامل شده
چند روزی رای خود گم کرده بود | شکر لله عقل بر روی در گشود

حکم او را بر سر خود جا دهیم | در رهش افتاده چون خاک رهیم
گوش کن این حرفهای جان عزیز | گر نه دیوانه و داری تمیز
خلق یکسر مست و دیوانه بود | سر بسر از هوش بیگانه بود
جمله در راه ضلالت راه بر | بار غفلت جلوه گر بر فرق سر
شان طریق شرع نزدشان لعب | جمله مشغولند با عیش و طرب
جمله مست از باده دنیای دون | جمله بر درگاه دنیا سر نگون
جمله با اطوار دین نا آشنا | چشمشان از الفت دنیا خوشنما
گر کسی آگه کند از شرع و دین | رو ترش گردد فکند چین بر جبین
اهل دین را با جنون نسبت کنند | جانشان از خنده محنت کنند
در خرد دانند خود را بر کمال | گر خرد ما را نمی باشد مثال
تقوی و زهد و ورع دامی بود | زاهدان را بهر خود نامی بود
لذتی کاندر جهانی هستی است | باده و جام و سبوی و مستی است

زاهدان اگه نیند از ذوق ما
نیست جان شان به نشئه آشنا

جمله را زین فکر عشرت جانفزا
هر یکی انحرف راهستان سرا

طعنهای زاهدان و عابدان
دمبدم ساعت بساعت برزبان

زاهد ازانیم نان دادن گناه
دور افتادن بود از شاه راه

مطربان را خلعت و پوشش صواب
گوش کردن نغمه چنگ و رباب

تار طنبور و رباب مطربان
از رگ جان خوش بود در پیش شان

بشکنند تا که اگر تاری زساز
گوش شان محروم ماند از حرف راز

در صفت شب معراج

ای لقا افروز بزم کبریا
نشاه مستی عنایت کن مرا

ساز مرآت دلم روشن چنان
کاندران بینم رخ خورشید جان

چشم جان از نور خود روشن بکن
صحن دل از فیض خود گلشن بکن

آفتاب غیب را انجا عیان
ساز با معشوق معنی همزبان

زمی

از می معنی دلم را مست کن
معجز موسی بجان اهدست کن

موسی جان زا بفرق طور تن
مست ساز از نور ذات خویشتن

باز دل را بخش پرواز الجنان
کاورد در چنگ مرغ راز جان

از می وحدت دلم مدهوش کن
شاهد اسرار هم آغوش کن

کز شبی معراج آرایم سخن
در جهان لامکان سازم وطن

خوش شبی کز فیض روشن سر بسر
طعنه زن بر روی خورشید و قمر

شام وی روشن تر از شمع فلک
بر رخش گشتی چو پروانه ملک

شمع او روشن بنور لایزال
می تراوید از رخ او ذوق حال

آفتاب از نور رویش مایه
ماهتاب از عکس حسنش سایه

آفتاب از حسن او شرمنده
ماهتاب او را کمینه بنده

نه فلک از نور او پر نور بود
لیک از چشم هوس بین دور بود

چون فکند از رخ نقاب آن نازنین
تاج خور افتاد در زیر زمین

از نگاهش لرزه در قطب اوفتاد　　بر دل هر ذره حیرت در گشاد

دلبری از هر خم زلفش عیان　　بند در زنجیر زلفش پای جان

در چنین وقتی که عالم سربسر　　بود روشن همچو خورشید و قمر

شاه دین اندر جهان خواب بود　　باغ معنی را ز فیضش آب بود

چشم سر پوشیده گرچه از جهان　　چشم دل بگشاده بر رخسار جان

همچو گل جا کرده بر بالین ناز　　پرورش یاب از بهار بی نیاز

بستر از بویش بگلشن توامان　　مست بویش شاه حور جنان

بهر بویش هشت جنت جیب چاک　　تا مگر آرد نسیمش بوی پاک

ناگهان جبریل آمد از فلک　　گشت از نورش منور تا سمک

هر پرش رخشنده همچون آفتاب　　آفتاب از پرتو او نوریاب

جلوه گر از طلعتش انوار حق　　رازدار و محرم اسرار حق

بر در رحمت سرای شاه دین　　از ادب سر ماند بر روی زمین

بعد از آن سوی شه دین رو نهاد　　رفت و در نعتش چنین لب بر گشاد

کای شهنشاه جهان معرفت　　وصف ذاتت برتر آمد از صفت

از تو روشن چهرهٔ امید جان　　جلوه گاه جان تو در لامکان

شد منور شمع دین از نور تو　　سرور جمله بود منظور تو

خوانده ایزد مر ترا از اشتیاق　　بهر تو اینک فرستاده براق

خیز از جا ای شه هر دو جهان　　رو نما اندر جهان لامکان

زین ندای غیب شاه ملک دین　　زیب بخشش گلشن چرخ برین

گشت بیدار از سر شادی ز خواب　　خاست از جا همچو از برج آفتاب

چون شد آگه جانش از اسرار حق　　گشت روشن سربسر ز انوار حق

گفت کای روشن ز تو خورشید جان　　کردی از قدرت هویدا آسمان

چهرهٔ امید از تو نوریاب　　لمعهٔ از نور ذاتت آفتاب

جان غمگینم ز لطفت شاد شد　　ملک دل از لطف تو آباد شد

همین که از لطف و کرم خواندی مرا
سوی خود ای آفتاب کبریا

سازم جانم مست از گفتار خویش
بخش دل را دولت دیدار خویش

ساز دل را بهره‌مند جان جان
کز نگاهم از زمین روید جنان

شاه دین چون نور معنی اقتباس
یافت از حق نسبت لب زالتماس

جبرئیل آورد در پیشش براق
خوش براقی کو بخوبی بود طاق

بادپای و برق طینت تیزرو
برده از وهم ملایک صدگرو

خال رویش مردم چشم ملک
پرتوی از روی او مهر فلک

چهره‌اش روشنتر از انوار مهر
نیم کاهش ارض و اوج نه سپهر

شاه دین برخاست با صد اشتیاق
جلوه‌گر گردید بر پشت براق

چون ز الطاف خدا شد بهره‌مند
غاشیه بر دوش جبریل او فکند

گشت سوی مسجد اقصی روان
ساخت روشن چهرهٔ روحانیان

شد امام اولیا و انبیا
طاعت حق کرده از صدق و صفا

رفت چون در جلوه‌گاه ماهتاب
گشت روشن ماه همچون آفتاب

گام دویم چون بچرخ دومین
داشت آن انوار صبح اولین

شد عطارد مست از دیدار او
همچو مه روشن شد از انوار او

چون بر اوج چرخ سیوم گام داشت
زهره تخم حکم او در دل بکاشت

گشت نایب از ره صدق و نیاز
شد باحکام شریعت سرفراز

باز از آنجا پیشتر چون پا نهاد
افسر خورشید در پایش فتاد

شد ز فیض او مسیحا بهره‌ور
داشت از روی ادب بر پاش سر

چون به پنجم کاخ کرد آن شاه غور
ترک کرد از هیبت او ترک جور

داشت بالاتر چو گام شوق را
مشتری از نور او شد پر ضیا

پی سپر شد چون بهفتم آسمان
شد زحل از تابعان او بجان

اشهب او پیشتر چون گام ماند
نور بر روی ثوابت برفشاند

چون روان گردید سوی اوج عرش
عرش شد در راه او مانند فرش

گشت روشن سدره از انوار او — نه فلک شد مست از دیدار او

داشت جون کام طلب در لامکان — آن صفابخش دل روحانیان

در رسید از غیب آوازی چنین — خیر مقدم ای همای اوج دین

رفت جایی کو بر و لست از خیال — پر زن آنجاست جز شهباز حال

مست شد از جام فیض کردکار — کشت از بهر تماشا دیده زار

راز حق از کوش هوش جان شنید — صد هزاران حرف در یک آن شنید

بس که شد از نور حق معمور دل — سر بسر شد جانش نور و طور دل

از می وحدت دل او مست کشت — مو بمویش عیسی آسا هست گشت

دید از چشم یقین نور خدا — محو شد جانش بذات کبریا

شد بحکم او روان سوی زمین — تا ز نو تازه کند گلزار دین

جون از آن عالم باین عالم رسید — از زمین غم گل عشرت دمید

ریخت بر اولاد و اصحاب کبار — فیض انوار الهی بیشمار

هیچکس

سوال عالم سفلی از عالم علوی و جواب عالم علوی به عالم سفلی از عالم علوی

هیچکس از نوع آدم در جهان — بر سر بامی نشد بی نردبان

آسمان زا منیت خروج البتام — احمد و عیسی چگونه شد ببام

جون گذشت از آسمان سلطان دین — جلوه گر شد بر سر عرش برین

باز جون آمد فرود از آسمان — آمد و رفتش بگن بر من عیان

ای که پرسیدی ز من حرف صواب — بر سوال خود شنو از من جواب

حرفها دارم بزیر لب نهان — گر بگویم مست میگردد جهان

حرف مستان مستی افزاید بدل — بزم روشن میکند شمع چگل

مرد صاحب دل همی فهمد سخن — حرف مرد از چه فهمد طبع زن

بی سوال از لب کجا آید جواب — کی شود روشن جهان بی آفتاب

گر نجنبد ابر پس آب از هوا — بر زمین ریزد چسان ای آشنا

گر نه آب اندر چمن گردد روان — گل چگونه بشکفد ای باغبان

گر نه غنچه لب گشاید در چمن / بلبل از گل چون در آید در سخن
رفتن عیسی بچرخ چارمین / بود بس آسان هم از روی زمین
بود در عیسی دو جوهر مشتمل / سفلی و علوی شنو از گوش دل
بود چون آبای او علوی از آن / رفت عیسی از زمین بر آسمان
نسبت علوی سوی بالا کشید / موج را هم موج بر دریا کشید
بود چون آباش را بالا وطن / برد بالا جوهر او از زمین
جوهر روح القدس همپای شد / در کنار آفتابش جای شد
جوهر سفلی چو بود از آب و خاک / باز سوی سفل آمد روح پاک
چون ظهور مهدی آخر زمان / میشود از فضل ایزد در جهان
میرسد عیسی ز چرخ چارمین / میشود همدم بمهدی بالیقین
رفتن احمد بر اوج آسمان / هست چون خورشید بر دلها عیان
بود ذاتش آفتاب دو جهان / این جهان و آن جهان از وی بدان

آیت لولاک را از بر بکن / وانگهی از و استانش سر بکن
مهر می تابد ز چرخ چارمین / ماه ما بر آسمان هم بر زمین
شاه ما را خانه بد چرخ فلک / دست بسته پیش او خیل ملک
صاحب خانه بهر جا میرود / هم بپائین هم ببالا میرود
نزد بالش بود چون فضل اله / رفت از ماهی بسوی اوج ماه
حق تعالی قدرت خود را نمود / بر رخ او باب رحمت را گشود
از کلید فضل درهای فلک / بر گشاد از بهر پرواز ملک
آمدی روح الامین از آسمان / وحی آوردی بشاه سروران
آمد و رفت ملک روشن بود / گرچه او را بر سما مسکن بود
بود سر تا پا لطافت شاه ما / تافت همچون مهر روشن ماه ما
آمد و رفتش بدان همچون ملک / زانکه مهرش آفریده شد فلک
شیشه سازان شیشه سازی میکنند / عاجز آیند چونکه شیشه بشکنند

شیشهٔ اشکسته کی گردد درست / زانکه قدرت شیشه گر را هست

شیشه ساز چرخ چون قادر بود / قدرت او در جهان ظاهر بود

قادرست او هرچه خواهد میکند / تار و پود آسمان را می تند

شیشهٔ چرخ فلک را ساخته / نقش مهر و ماه را پرداخته

می تواند شیشهٔ اشکسته را / راست سازد در دمی ای آشنا

می تواند بشکند از شیشه سنگ / قدرت خود مینماید رنگ رنگ

می تواند شیشه ها را سنگ ساخت / سنگ را چون شیشه آرد در گداخت

تفسیر آیه قل لا اسالکم علیه اجرا الا المودت فی القربی

حق تعالی از ره لطف و عطا / کرد نازل آیه بر خیر الوری

تا رساند امت خود را رسول / بر سر امت نهد تاج قبول

هر که بر حکم الهی سر نهاد / بر رخ خود باب رحمت را کشاد

وانکه سر تابد ازین باب کرم / سرنگون گردد بگرداب عدم

سرور پیغمبران آن آیه را / خواند بر اصحاب با صدق و صفا

تا همه آگه ز ذی القربی شوند / وا نموده چشم دل بینا شوند

جمله گفتندش که ای خیر البشر / از ذوی القربای خود بر ده خبر

از عروج مرحمت خورشید جان / داد با اصحاب یک یک را نشان

گفت اول مرتضی را بنگرید / بعد او پس فاطمه را بشمرید

پس حسن وانکه حسین آمد مهان / حب ایشان فرض شد بر امتان

هر که دارد دوست ایشان را ز دل / او برون آرد دل خود ز آب و گل

حب اینها مایهٔ ایمان بود / اهل دین را حجت و برهان بود

دوستدار شان بود آزاده مرد / کو ز قید مکر و حیله گشته فرد

حب ایشان مژدهٔ جنت بود / بر سر دل افسر رحمت بود

حب ایشان صد جنت سازدت / پس لوای معرفت افرازدت

حب ایشان خضر راه خویش کن / پس طریق راستی را پیش کن

حب ذی القربای پیغمبر ترا   فرض شد بر حکم آیه ای فتی
راه باطل گر روی باطل سوی   راه بنگر خود کجا تو میروی

تفسیر آیه یا ایها الذین آمنوا آمنو

ای که ایمان با خدا آورده اید   از همه سو رو بیک سو کرده اید
آن زمانتان گردد قبول   رو نهید از راه دل سوی رسول
هست این ایمان اول ای فتا   این چنین آمد خبر ز اوج سما
لیکن ایمان دویم دانی که چیست   دوستداری نبی و آل بیت
دوستی آل پیغمبر گزین   تا ز ایمان بهره ور گردی بدین
دوستی اهل بیت مصطفی   بر تو آمد فرض از حکم خدا
حکم حق را پاس ای مومن بدار   تا شوی ز ایمان اصلی کامکار
با محمد هر که کرد ایمان درست   شجرة النوری بباغ او برست
هست در باغ دل تو یک شجر   شجرت النورست نامش در شجر

چون شوی بیدار و بگشی چشم را   آن شجر را بنگری اندر سما
شاخهایش سر کشیده تا فلک   برگ برگ او رسیده تا فلک
هست در هر برگ او انجم نهان   این شجر را کس ندیده در جهان
هر کرا دل زنده از حب علیست   مرد میدان الست و نام او ولیست
تاج دار چرخ دارد در نظر   جلوه گر بلند هر شب چون قمر
در میان او کمر شد از هلال   همچو مه روشن بنور لایزال
چشم وا بیند عیان او را چو ماه   هست در فوج ستاره پادشاه
شد وجود او بنور حق پدید   اینچنین شاهی درین عالم که دید
بر سر او تاجی از نور خدا   روشن از انوار تاج او سما
پادشاه عالم علوی لقب   زهره را در رقص می آرد بشب
با ستاره هر شب اندر آسمان   میشود سیار مانند شهان
زهره پیش او همی رقصد ز شوق   که بجنت آید ببازی که بغوق

اینچنین شاهی که دیده در جهان / تا بر فشاند ستاره هر زمان

سر بسر نورست و بر سر تاج نور / خلعت نورش بپیرامان حور

هر کرا در عالم علویست سیر / او به ملپند هر شبی در سیر و طیر

نور حق اندر نظر دارد مدام / هست در دو جهان مرد تمام

سفلیان کی شاه علوی بنگرند / سفلیان اشخاص سفلی بنگرند

گر بدست خود به بندی چشم راست / در کلام من نباشد حرف کاست

چشم چپ هرگز نمی بیند ورا / راستی را چشم باید کرد وا

سوال نمودن حکیمی از شاه ولایت پناه و جواب باصواب یافتن و بشرف اسلام مشرف شدن

آن امام اتقیا و اولیا / اولیا را تا بسبحان رهنما

شمع افروز ولایت جان او / برتر از وهم ملایک شان او

شاه باز عالم معنی دلش / برتر از گردون گردان محفلش

آفتاب معرفت تابان ازوست / زابر احسان خدا احسان ازوست

سخن

گلشن معنی ازو هد وش زیب / نو بهار معنوی در خلد غیب

هر کجا مشکل بود حلال اوست / زانکه عین حال و صاحب حال اوست

هل اتی و انما در شان اوست / ذات حق آئینهٔ عرفان اوست

اوست شاهنشاه اقلیم ابد / اوست محو ذات الله الصمد

اوست شمع معرفت را نور جان / اوست با معشوق معنی همزبان

اوست نور آفتاب معنوی / اوست از دل کامیاب معنوی

اوست گلزار محبت را بهار / اوست روی شاهد دین را نگار

اوست باب علم محبوب خدا / اوست محبوب خدا را او ضیا

افسر فرق شهان پامال اوست / هر که صاحب حال شد از حال اوست

قال او از حال می بخشد اثر / حال او از حال حق دارد خبر

حال او برتر ز گفت و گوی ماست / واقف احوال او علم خداست

علم از وی سربلندی یافته / آفتاب علم از وی تافته

او نگین داده بهنگام نماز / سائلی را بهر قرب کارساز
اوست کز قوت در خیبر بکند / اوست کز عنظر سر و افسر بکند
اوست کو در سلونی را بسفت / اینچنین حرفی بجز او کس نگفت
اوست کامد یک مریدش ویس قرن / مثل او سید نشد در هیچ قرن
اوست کامد زاوج او بنت نبی / اوست کامد نام پاک او علی
اوست کامد تیغ او را دو زبان / کرد از انوار دین روشن جهان
اوست اقلیم الازل را پادشا / اوست اقلیم الابد را رهنما
اوست سیاح جهان لو کشف / اوست در عالم چو گوهر در صدف
اوست که فتح الغرایم گفته است / گوهر معنی بدینسان سفته است
اوست کامد مخزن گنجینها / اوست کامد صیقل آیینها
اوست کامد نور رب العالمین / اوست کامد نفس خیر المرسلین
اوست کامد کاشف اسرار حق / اوست کامد محو در دیدار حق

رعیت

اوست کامد شیر یزدانش خطاب / اوست کامد شاه مردانش خطاب
اوست کامد سیر گاهش لامکان / اوست کامد نو بهار باغ جان
اوست کامد آفتاب معرفت / اوست کامد کامیاب معرفت
اوست کاندر پرده همراز خداست / عاشق و معشوق و اعجاز خداست
چون نتوان از کمالاتش بیان / مدعا ناچار می‌سازم عیان
کرد روزی زو حکیمی این سؤال / کای ز تو دریافته دانش کمال
این همه محنت چرا داری روا / بر دل و جان خود از روی جفا
این جهان جز غم نیست زایل بس / اینچنین بود است و خواهد بود هم
انتهائی نیست عالم را پدید / میکنی محنت چرا بر خود مزید
در جوابش گفت شاه اولیا / کای ز تو پوشیده اسرار خدا
آنچه تو گفتی اگر باشد چنین / ما و تو باشیم در حالت قرین
عمر را باید بسر بردن بدهر / خواه شربت نوش باش و خواه زهر

راحت و محنت ندارد اعتبار / گاه می باشد خزان و گه بهار
ور چنین باشد که ما فهمیده ایم / بندگی حق بجان بگزیده ایم
پس تو خود انصاف ده از هوش خویش / سینهٔ خود را مکن از جهل ریش
چون بود حال تو در روز جزا / با چه محنت جانت گردد مبتلا
این سخن در جان او تاثیر کرد / شاهباز هوش دل نخچیر کرد
توبه کرد از اعتقاد بد که داشت / رایت دین محمد بر فراشت

در منقبت امیر المومنین [illegible] و بیان رویت حضرت ذو الجلال و الاکرام

شاه مردان شیر یزدان مرتضی / نام او هم وزن نام مصطفی
چون بمصرع قافیه سازی نبی / خود ولی بر وزن آید یا علی
چون ترا الله آید بر زبان / هم محمد بر زبان گردد روان
چون محمد گوئی از صدق و صفا / دلنشین آید علی گفتن ترا
زین بگفتار آمده این هرسه نام / می پسندد این سخن مرد تمام

مولوی

مولوی خوش گفته در مدح علی / افتخار هر نبی و هر ولی
مصرع موزون بمدح بوتراب / هست افزونتر ز صد باب و کتاب
آنکه بر او فخر دارند انبیا / در دو عالم اوست شاه اولیا
آمده شاه ولایت نام او / هم هدایت گوشهٔ از بام او
آسمان از رفعتش نامی بود / در جهان قدر او بامی بود
هر دلی کز حب او باشد تهی / او نمی بیند دگر روز بهی
چون محبش بود از جان مولوی / یادگاری ماند از وی مثنوی
حب او سرچشمهٔ عرفان بود / حب او سرچشمهٔ ایمان بود
در نماز استاده با صد عز و شان / روح او را بود سیر آسمان
مدح او عطار هم بسیار گفت / شاه قاسم نیز چون عطار گفت
از طلوعش قاسم انوار شد / پیشوای و مرشد احرار شد
بی ولائی او ولی نتوان شدن / عارف حق جز علی نتوان شدن

گفت آن سردار تاج اولیا | آفتاب آسمان لا فتی
صفدر میدان رزم و شیر حق | در کف جودش بود این نه طبق
گر نمیدیدم جمال ذات او | ور نمی آمد بگوشش آیات او
کی پرستش کردمی دادار را | از پرستش دیده ام دیدار را
لذت دیدار او جانم چو یافت | روی خواهش را ازین عالم بتافت
یکدل و یکرو شدم در راه حق | تا دل و جانم شده آگاه حق
در عبادت خیزم و شبنم مدام | کز تجلی جلوها بینم مدام
رویت حق یافتم اندر نماز | زان شدم از هر دو عالم بی نیاز
ای گروه بیخبر ز اسرار حق | گوشتان محروم از گفتار حق
سالها خوانید علم ظاهری | لیک غافل از علوم باطنی
علم باطن گر کنی از بر ز بر | شاهد مطلب کشی در بر ز بر
کشف گردد بر تو علم من لدن | سازی اندر عالم معنی وطن

سؤال و جواب در مسئله رویت

داشت روزی مجلسی یار عزیز | بود اندر مجلسش یک بی تمیز
کرده عمر خویش را بر صرف صرف | بیخبر از معنی و سرگرم حرف
سر بسر آماده حقد و حسد | جان او را کشته از غیبت حسد
بر زبانش غیبت زنده دلان | ورد جانش طعن و لعن مردگان
اهل دل را در پی غیبت زبانش | سر بسر بهتان و لا یعنی بیانش
گفت صوفیه همه ملحد بوند | زین جهان بی بهره از ایمان روند
رویت حق کان برونست از خیال | هست ذاتش بی نظیر و بی مثال
جمله میگویند ما خواهیم دید | این جهان و آن جهان رب المجید
از جهت آمد منزه ذات او | بی جهت خود چون توان دیدن بگو
زین سخن در سینه ام جوشید دل | سر برون کرد از میان آب و گل
گفتمش کای حرف بی معنی همه | حرف بی معنیت لا یعنی همه

بشنو از من حال رویت را عیان		دل مکن از جهل غفلت تیره دان
ذات پاکش از جهت کرجه برونست		تازه از فیضش درون و هم برونست
طالبی کو از جهت آید برون		سیر آرد بی جهت در اندرون
بی جهت بیند جمال کبریا		می شود چشم دکر از جانش وا
چشم سر پوشیده و روشن عیان		زین تماشا بهره ور شد چشم جان
چشم جانت کر کشاید نور حال		هم بچشم سر به بینی لایزال
ذات پاکش پاک آمد بر کمال		پاک شو تا بنکری از چشم حال
تا دلت ناپاک باشد از هوس		کی به بینی ذات او ای خر مکس
کی مکس را جان پروانه بود		کی بکرد شمع دیوانه بود
جان پروانه بکردد کرد شمع		خویش را بر شمع سوزد بهر جمع
لذت دیدار کویم کوش کن		وقف مستی ساعتی تو هوش کن
کر دلت نادیده نور حق تعال		مانده محروم از تماشای وصال

کاه چشمت دیده باشد حسن خوب		یا ازین هم بهره ات نبود چو چوب
کر بحسن خوب چشمت دیده است		لذتی اندر دلت برچیده است
لذتش را از تو پرسم کر نشان		چون توانی کرد بر کوزان بیان
در جهت حسنی که بیند چشم سر		کنک باشد از بیان ای بیخبر
پس تو خود بر کو ز راه هوش جان		بی جهت را چون توان کردن بیان
بی جهت را بی جهت بتوان بدید		بی جهت اندر جهت نبود پدید
تا جهت باشد ترا اندر نظر		سر بسر کوری و از خود بیخبر

در مدح حضرت ولایت دستکاه مرشد خدا آکاه میر عبد الله سلام الله علیه

آن شهنشاه جهان معنوی		آفتاب آسمان معنوی
روشن از نور رخش خورشید جان		زمزمه سنج لب ناهید جان
نور رحمن جلوه کر از روی او		سجده کاه اهل عرفان کوی او
لمعهٔ از نور رویش آفتاب		بهره ور از نور او هر شیخ و شاب

گلشن دل فیض یاب از ذات او — مست ساز عارفان آیات او
افسر عرفان بفرقش جلوه گر — عین عشق از عین نامش بهره ور
گوهر بحر لطیف مصطفی — جوهر پاکش زکان مرتضی
شاه باز معرفت جانش بود — برتر از وهم خرد شانش بود
جلوه گاه روح قدسی در دلش — بر سریر عرش آمد منزلش
نوبهار گلشن تحقیق اوست — نشأه بخش جرعهٔ توفیق اوست
آسمان ذوق را خورشید بود — نغمه گو در مجلسش ناهید بود
پادشاه ملک لاهوتی دلش — دور از زندان ناسوتی دلش
عالم علم خدای ذو الجلال — وصف او برتر ز قال اهل حال
شوق افزای جهان گفتار او — مست ساز عاشقان دیدار او
عامل علم طریقت بوده است — گلشن باغ حقیقت بوده است
مو بمویش مست جام ذوق و حال — جلوه گر بودست بر تخت کمال

مست از نور تجلی جان او — بود برتر از همه عرفان او
قال او بخشد بدل مستی جان — وصف حالش می نیاید در بیان
هفت خط را داد گرچه انتظام — لیک نستعلیق شد از وی تمام
نقطهٔ کز کلک او پیدا شده — چشم جان زان مردم بینا شده
صفحه اش روشنتر از رخسار آه — نور بخش چشم چون دیدار مه
چون دل روحانیان پاک و صفا — جلوه گر در وی همه نقش لقا
دست گوهر ریز او گاه رقم — ریختی بر صفحه گوهر از قلم
گوهرش روشن بسان مردمک — شیفته بر گوهرش چشم ملک
قامت کلکش چو قد دلبران — گاه جنبش ناز از وی گشته عیان
بس که شیرین خط ز کلکش شد پدید — کلک او چون نیشکر شیرین رسید
کلک او طوبی و دست او جنان — وصف طوبی و جنان شنو عیان
ملک خط را بود او صاحبقران — خوشنویسان دگر محکوم آن

سکهٔ شاه است کر بر سیم و زر　　سکه زر بر کاغذ آن صاحب هنر
تا قیامت سکه اش دارد رواج　　داشت در ملک هنر برفرق تاج
صفحهٔ او ساده رو چون گلرخان　　کاندر و نبود ز مشک خط نشان
چون ز خط سطری بصفحه می کشید　　گوئیا خط بر رخ ساده دمید
خط همان بهتر که باشد بی تراش　　کز تراش خط رسد دل را خراش
چون تراشی خورد خط گلرخان　　آن نمک نبود درو بنگر عیان
ساخته دیگر بود اصلی دگر　　زین سخن واقف بود صاحب نظر
چشمهٔ جان آمده دوات او　　خضر کلکش آب جان نوشد ازو
از مدادش گوهر روشن خوشاب　　میشود ظاهر چو از شب آفتاب
جانشین احمد مختار اوست　　همنشین حیدر کرار اوست
خضر راه رهروان راه عشق　　شوق افزای دل آگاه عشق
میر عبد الله نام پاک اوست　　یاد نامش میرساند تا بدوست

یاد نامش

یاد نامش سر بسر جان میکند　　پای تا سر یوسفستان میکند
یاد نامش پاک سازد اندرون　　محو سازد اندرون نقش برون
یاد نامش خضر راه اولیا　　نام او شد ورد جان اتقیا
نام او بر لوح دل بنگاشتم　　بس لوای معرفت افراشتم
نام او افروخت نوری در دلم　　کز فروغش گشته روشن محفلم
ذات پاکش سر بسر آئینه بود　　در رخ او نور عرفان مینمود
ذات او آئینهٔ وحدت نما　　ذات او شد مظهر عشق خدا
ذات او آئینهٔ مطلق بود　　ذات او درعشق جهت عاشق بود
ذات او در دهر یکتا بوده است　　مرده دلها را مسیحا بوده است
هر که گشته ذات او را دوستدار　　شاهد دل را کشیده در کنار
تا که ذات او برون زین محفلست　　گوهر دلها نهفته در گلست
روضهٔ او فیض بخش انس و جان　　خاکپایش سرمهٔ اهل جهانست

نیر توحید شد روشن از و / دفتر طبعم شده گلشن از و
جون بمدحش طبع من در بار گشت / آشکارا شاهد اسرار گشت
مستی در دل فزوده وصف او / جشم دل را ساخته جان روبرو
مست یاد او بود عرشی مدام / نام پاکش ورد کرده صبح و شام
خواهد از لطفش ز جام ذوق می / تا رود از خاطر او جمله شی
غیر حق نارد بخاطر هیچگاه / در درون خویش بیند مهر و ماه

در مدح حضرت قدوت العاشقین میر محمد صالح سلام الله علیه

ای دل از جوش محبت لب گشا / لفظ کن آئینه معنی نما
وصف خوان میر صالح شو بجان / تا شود مست بیانت آسمان
روی او آئینهٔ نور آمده / مو بمو از فیض معمور آمده
مو بموی او نهال باغ جانست / سایهٔ او رونق آرای جهانست
شمع قلبش روشن از جان آمده / جان او هم نور جانان آمده

پای

پای تا سر گنج درد و سوز هست / شمع غم را روشنی افروز هست
درد او گر بر سر کوهی فتد / کوه همچون ذره‌ها از جا جهد
گر ز اشکش بحر را لب تر شود / موج او از نه فلک سر بر شود
گر ز سوز او خبر یابد جهان / آتش افتد یکسره در انس و جان
آه او از سینه گر بیرون شود / عرش و کرسی را جگر پر خون شود
ور ملک از عشق او یابد خبر / عشق در جان ملک ریزد اثر
نوبهار باغ امید آمده / در جهان جون ماه و خورشید آمده
مهر او دل را منور کرده است / همچو ماه و مهر انور کرده است
مهر او آگاه کرد از راز جان / ساخت با معشوق معنی همزبان
همزبانی میکنم با یار غیب / ساختم روشن دل از انوار غیب
لب بتلقین حقیقت جون گشود / عرش و کرسی را بچشم جان نمود
جون ندارد وصف لطفش انتها / لب گشا بهر دعائش عرشیا

تا بود جان در تن عالم عیان | ذات پاکش باد زنده همچو جان

در بیان ظهور تصرف ولایت

داشت روزی مجلس عالی بسی | بود اندر مجلس او هر کسی
مطربان لب بسته و او در سماع | تافت بر دلها ز نور او شعاع
هر که از فیض او دستی رسید | رخت هشیاری بمستی بر کشید
یکدلی در بزم او با خود نماند | آستینی بیخودی بر تن فشاند
هر یکی از حال او گردید مست | هر یکی از قید دام هوش رست
در چنین وقتی که فیض از آسمان | می تراویدی بجان عاشقان
بود اندر مجلسش هندو پسر | کور دین بیگانه بود و بیخبر
در ریاض مجلس او خار بود | زانکه در راه ضلالت خوار بود
خار هرگز گل نگشت از نوبهار | در بهاران غنچه گردد گل نه خار
لیک فیض او بهار حال بود | صد بهار از فیض او خوشحال بود

از بهار فیض او گل گرد خار | خار چون گل گشت منظور بهار
عالمی در گوشه استاده بود | گفت اینهم نیست خارج از وجود
در مقامی که جوش مستی است | عارفان را کی نظر بر هستی است
آزمون را چونکه عالم ره سپرد | بر طریق آزمایش راه برد
آن سراپا مست دیدار خدا | موجه زن چون بحر ذات کبریا
آمده چون خس بموجی در ربود | جوش بحر حال جان او ربود
شد پسر را هوش کفر از سر برون | جوش دین بگرفت بیرون و درون
موبموی تاب چون سیماب شد | تاب جان را یافت اندر تاب شد
لرزه دل در تنش آمد پدید | شاهباز شوق جانش را کشید
بر لب او شکر و جانش مست ذوق | گشت دیده بر جمالستان شوق
هر طرف غلغله زدی چون خس ز باد | شاهبازی بر دلش راهی گشاد
بحر گریه شد ز چشم او روان | تیرگی کفر از شستش ز جان

گفت او نام حق را بر زبان / وانگهی نام محمد را بخوان
مو بمو بیگانه گشت از دین خود / سوخت رسم و کیش و هم آیین خود
شست و شو از نام حق داده به لب / نام پیغمبر به لب راند از ادب
فیض جان او برون ز اندازه است / فیض او بر روی دلها غازه است
فیض او دریا و عالم چون خسی / موج دریا می برد خس را بسی
پیرهن خورشید عرفان آمده / پای تا سر یوسفستان آمده
یوسفستان از جمال او عیان / حال پیغمبر ز حال او عیان
من چگویم کز همه بهتر بود / نزد من مقبول پیغمبر بود
بود مقبول محمد مصطفی / از ره صدق دل و جان مرتضی
بس که اندر عشق حیدر مست شد / همچو جوش عاشقی از دست شد
هستی او محو شد در مرتضی / مرتضی را جانشین آمد سزا
جانشین مرتضی امروز اوست / در جهان عشق جان افروز اوست

کوردل

کوردل از ذات او واقف کجاست / ذات او را سیر اندر کبریاست
خارجی با مرتضی بیگونه شد / سوی قبله کافر از او رو نشد
کافران خود کی بقبله رو کنند / از دو عالم روی دل یکسو کنند
کافر از دل پر از ظلمت بود / حال شان سالیتهٔ غفلت بود
کافران جز جهل راهی نسپرند / کافران ره تا جهنم می برند
تا جهنم راه کافر آمده / قلب شان ز النفس ره بر آمده
رهبر شان گشته شیطان الرجیم / مینماید راه را سوی جحیم
کافر از ایمان چه میگوید نشان / مرده دل داند کجا اسرار جان
چون تواند میر صالح را شناخت / خارجی کو بجید رکج بباخت
میر صالح خضر راه عاشقانست / شاهدان معنوی را رهبرانست
میر صالح شاه اقلیم بطونست / واقف اسرار بیرون و درونست
میر صالح چشمهٔ عرفان بود / نوبهار گلشن ایمان بود

میر صالح واصل حق آمده   سیر او بر اوج مطلق آمده
میر صالح عارف و هم عاشقست   عارف و هم عاشق و هم صادقست
میر صالح ساخت زنده جان و دل   کرده دلها را برون از آب و گل
انجمن از سایهٔ او روشنست   سایه‌اش چشم جهان را گلشنست
بس که از پاکی دلش آگه بود   سایهٔ او آفتاب و مه بود
آفتاب و مه نگه بر روی او   هر دو عالم مست گشت از بوی او
مستی دلها ز بوی او بود   رونق گلها ز خوی او بود
روی او بشکفته همچون آفتاب   عالم امید از وی نور یاب
نور یاب از ذات او خورشید دل   زمزمه آرای او ناهید دل
مطربان بزم او حور جنان   ساقیانش شاهدان بزم جان
بزم جان از پرتوش روشن بود   از بهار فیض او گلشن بود
چشم او پیچنده سیمای فیض   جوش زن از جان او دریای فیض

فیض

فیض از او بارد چو قطره از سحاب   فیض از ظاهر چو نور از آفتاب
جان او گر فیض افشانی کند   مرده دل از فیض او زنده شود

نصیحت فرزند ارجمند

ای که هستی گوهر مقصود من   صیقل آئینهٔ بهبود من
دیدن رویت مرا باغ و بهار   حرف شیرین توام شکر نثار
خوش دلم از دیدن رویت کنون   سال تو چار است باد از صد فزون
چون محمد عارف آمد نام تو   از می عرفان شود پر جام تو
چشم جانت باد بر دل دوخته   هم دلت از نور جان افروخته
دل درون سینه‌ات روشن شواد   عالم از فیض دلت گلشن شواد
آنچنان در یاد حق باشی فرو   که تراود نام حق از مو بمو
باش دایم با طهارت ای پسر   تا کنی بر شاهد پاکی نظر
جهد کن تا علم آموزی ز جهد   خویش را چون مهر افروزی ز جهد

آدم بی علم دیوار آمده   در گلستان جهان خار آمده

آدم بی علم حیوانی بود   خود بخود بر خویش نادانی بود

گر تو علم شرع و دین آموختی   دیده بر علم لدنی دوختی

علم معنی گر شود حاصل ترا   میشود مکشوف سر کبریا

باش بر راه شریعت مستقیم   تا رهی از ورطهٔ امید و بیم

از شریعت چون کنی دل را نشان   در طریقت راه یابی بیگمان

راه شرعست ای که باشی باوضو   تا شوی پروردهٔ جان موبمو

باوضو گر خو کنی ای جان من   زنده گردد دل ز فیض ذوالمنن

چون صلاة المؤمنین گفته نبی   هر که پوشیده شده نامش ولی

پر حذر باشی ز شر دشمنان   زین سلاح از شرشان یابی امان

دشمن تو نفس و شیطان آمده   راه زن در ملک ایمان آمده

روز و شب باید اطاعت خو کنی   از همه رو سوی قبله رو کنی

شب

شب بطاعت بگذرانی تا سحر   بر کشی خورشید معنی را ببر

بهر ذکر نام حق شو جمله لب   تا برافروزد دلت از نور رب

قوت خود را ساز از کسب حلال   تا دلت نوشد شراب ذوق و حال

گر دل تو پاکی افزاید بتن   میشود روشن چو شمع انجمن

از کتابت گر تو قوت خود کنی   مرتضی را کرده باشی پیروی

لقمه گر کسب پاکی خود خوری   بر دل خود تحفهٔ نوری بری

ای پسر آبا و اجداد ترا   از ازل آمد همین شیوه سزا

شاه نورالدین ولی عالی جناب   نعمت الله بود همچون آفتاب

روز و شب رو سوی قبله داشتی   در دل خود تخم تقوی کاشتی

لقمهٔ شبهه نمی بردی بکام   وجه کسب خود همی خوردی مدام

مظهر الآثار سید هاشمی   گر بجوانی واقف از حالش شوی

وان دگر سید که جدت آمده   موبمویش طیب و طاهر شده

شاه طیب نام پاک او بود / از فیوضش جان و دل زنده شود
بود سرتاپا وجودش آفتاب / انس و جان گشت از طلوعش نوریاب
استقامت داشت اندر فقر و دین / همچو قطبی بود بر روی زمین
در هرات آسوده آن پیر زمان / روضهٔ او فیض بخش انس و جان
ای پسر راه خدا را پیش گیر / ساز از انوار جان روشن ضمیر
در شریعت گر قدم محکم زنی / از طریقت میتوانی دم زنی
در طریقت چون نهادی گام دل / ساختی دل را برون از آب و گل
ذکر الا الله را داری بلب / تا دلت روشن شود ز انوار رب
دست بیعت را بدست پیر بر / عقل خود را در پی تدبیر بر
پیر بگزین تا سلامت رو شوی / ورنه بی رهبر بهر سو می دوی
پیر بگزین تا نماید ره ترا / سازد از راز خدا آگه ترا
پیر بگزین تا شوی فیض بهار / جلوه گر بینی بهر سو زیب زار

پیر بگزین تا نماید نور روح / بحر گردد قالبت قلب تو نوح
گنج در کنجت انسان را بدل / لیک پنهان گشته اندر آب و گل
دل ز آب و گل برون آری اگر / میشوی از گنج پنهان با خبر
گر خبر دریافتی از گنج خود / مو بمو گشتی خلاص از رنج خود
پیر بگزین تا شوی خورشید جان / نغمه آرائی کند ناهید جان
زان ترنم دل شود مستی گزین / مست گردی در میان بزم دین
پیر بگزین تا بنوشی جام ذوق / مست گردی چون بگیری جام ذوق
پیر بگزین تا نواز دساز غیب / مست گردد جان تو ز آواز غیب
پیر بگزین لیک پیری آنچنان / که دلش باشد سراپا محو جان
مو بمویش لب بذکر حق بود / سیر او در عالم مطلق بود
مو بمویش چون زبان گویا شود / نام حق بر هر لب مویش رود
همچو جان باشد خلاص از قید تن / کرده روشن دل چو شمع انجمن

سر بسر جون نور مطلق تافته — خویش را کم کرده حق را یافته

باشد اکه از مقامات سلوک — کوشه کیر از صحبت میر و ملوک

موج زن از جان او دریای علم — مانده بر فرق تحمل پای حلم

در شریعت مو بمویش دم زند — در طریقت حرف جون محرم زند

معرفت جون راز باشد در دلش — شمع داند راز از دل مخلص

کر ز محفل شمع بیرون میشود — نور کی بی شمع در محفل بود

عالم ناسوت را بکذاشته — کام دل در عالم جان داشته

سیر کرده در مقامات ملک — جون ملک بکذشته از اوج فلک

از ملک آهنک رفتن کرده ساز — بر زده در عالم جبروت باز

هم از آنجا سیر لاهوتش بود — پس نظر بر ملک لاهوتش بود

فقر باشد شیوه و آیین او — فقر باشد شمع بزم دین او

کوه وش بنشسته اندر راه فقر — کشته بر جرخ محبت ماه فقر

نی جو بادی در پی هر خس رود — جون خسان در پیش هر ناکس رود

هر جه آید بر زبانش آن شود — ورنه حرف کفته اش هرکن شود

عارفی کو از خدا دارد خبر — کی بهر زیان لب کشاید ای پسر

مرد را در کام تیغ آمد زبان — تیغ اکر جنبد بریزد خون جان

تیغ می باید که باشد در نیام — کر بجنبد خون جکد از خاص و عام

فی مدح قطب الواصلین قدوة السالکین شیخ البر و البحر حضرت

فرید الدین کنج شکر قدس الله سره العزیز

بادشاه عالم معنی فرید — کوهر خورشید جان یعنی فرید

بس که شیرین داشت کفتار بجا — کنج شکر شد خطابش از خدا

بوستان فقر را تازه بهار — از دلش شرمنده داغ لاله زار

لاله زار داغ غم او را نصیب — جان پاکش عندلیب باغ غیب

باغ دل از فیض او بشکفته رو — یافته از آب معنی رنک و بو

در ریاض او گل خندان دلست / خنده ریز از آفتاب جان دلست
لامکان سرحد جان پاک او / عقل حیران است از ادراک او
در بیابان روز و شب بودش گذار / دل رمیده بود ز اهل روزگار
بس که کم خوردن طریق خویش کرد / چون نسیم از قید عالم گشت فرد
بود در ره با دل افروخته / چشم بر دیدار معنی دوخته
بوی آن گل هر کجا دریافتی / چون نسیم اندر پیش بشتافتی
پا براه و چشم و دل جایی دگر / چشم و دل جایی و پایش ره سپر
ناگهان بر پای پاکش خورد سنگ / آنچنانکه درد زو در پاش چنگ
ره روان بر گفت کین خشت است و چوب / یا که سنگست این که گشته پای کوب
بر زبان این حرفش آمد بیدرنگ / نیمه شد خشت و چوب و نیمه سنگ
هست اهل الله را زینسان زبان / هرچه آید بر زبان گردد عیان
در دهان زینسان اگر نبود زبان / یا خمش یا خود برون ساز از دهان

همچنین

ایضاً فی مدحه

همچنین دیگر حکایت گوش کن / جان خود در از این سخن در جوش کن
زان فرید وادی صدق و یقین / آفتاب روشن اندر چرخ دین
قطب دوران شاهبار لامکان / سایه افکن بر جهان انس و جان
فیض او دریا و در دریاش فرو / هردو عالم همچو موجی اندرو
بود سیاح جهان معنوی / سیر او از خلق بوده منزوی
در هوای سیر شد شهباز جان / شد گذر او را بشهر مولتان
رفت اندر خانقاه شیخ شهر / که بهاوالدین است نام او بدهر
خوش نشسته بود بر شیخ و شاب / بر سر کرسی چو بر چرخ آفتاب
شد مقابل با بهاوالدین فرید / آن بهار را این بهار بر سر رسید
گفت پیر مولتان کای شاهباز / تا کجا کارت رسیده گوی راز
گفت مخدوم ما برین کرسی که هست / جای تو چون پادشه داری نشست

گر بگویم میشود اندر هوا   از زمین خیزد نشیند بر هوا
این نگفته بود کان کرسی زجا   رفت و شد با پیر ملتان بر هوا
زد بکرسی پیر ملتان باز دست   از هوا کرسی بجای خود نشست
خوش کسی کو را زبان باشد چنین   که ز لفظ او بجنبد عرش دین
پیر بگزینی بد بینشان بر گزین   تا برافروزی دل از نور یقین
گر چنین پیری فتد در دست تو   جمله سر سویش بنه بر پای او
پای او را بر سر خود جا بده   بر سر خورشید آنگه پا بنه
خدمت او را سعادت می شمر   خویش را کن وقف حکمش سربسر
هر چه میگوید بران عامل شوی   تا ز نقص آیی برون کامل شوی
حرف پیشش کم فشان از راه لب   گر روی در پیش او باش آزاد
از ادب اندر دل او جا کنی   بر سر عرشی برین ماوا کنی
از ادب یابی ز گنج جان خبر   از ادب کوبی ز مار نفس سر

زیروب

از ادب انوار حق بینی بچشم   صد گل مهر و قمر چینی بچشم
از ادب کوه تحمل میشوی   خسرو صاحب تجمل میشوی
از ادب عیسی نشسته بر فلک   از ادب بر عرش می باشد ملک
از ادب احمد بشب معراج یافت   بر سر خود از نبوت تاج یافت
۳ از ادب شد مرتضی عین رسول   تافت بر روی دلش نور قبول
۴ از ادب شد شاه مردانش خطاب   از ادب شد شیر یزدانش خطاب
۵ از ادب قرب لطبون دریافته   پنجه شیر هوس برتافته
۱ از ادب بوبکر گشته یار غار   از ادب گشته عمر همراز دار
۲ از ادب ذوالنور عثمان آمده   زان بذالنورین او نامی شده
پیر باید مست ذات کردگار   بر گلستان جهان فیض بهار
بر دو عالم فیض او جاری بود   بر جهان انس و جان ساری بود
نی چنان پیری که باشد مست آز   باطن او تیره بر لب حرف راز

کینه و بغض و حسد در جان او   تیره تر از روی آزاعان او
آستین پیرهن کرده گشاد   عالمی را مکر او داده بباد
بسته دستار کلان بر فرق سر   در جهان بنموده خود را راه بر
ظاهر او رهبر خلق خدا   باطنش را گشته شیطان رهنما
روز و شب در فکر سیم و زر شده   زر و را از نقد جان خوشتر شده
همچو صیادی که دام آرد پدید   ای بسا مرغی که دام او کشید
مرغ بیچاره چو بیند دانهٔ   دام صیاد است او را خانهٔ
مرغ چون در دام افتاد و بماند   پس پر پرواز خود را بر فشاند
در بود مرغی که او زیرک بود   در پی پرواز از دامش شود
مرغ زیرک چون گشاید بال را   بر پرد از قید دامش بر هوا
طعنه زن صیاد در گفت و شنود   بیوفا بود است این مرغی که بود
دانهٔ ما خورده شد از ما جدا   گشت محروم از عروج کبریا

چند

چند روزی گرد گرد ما بدی   خود بخود آزاد از هستی شدی
مرغکان بیخبر دارد گرد و پیش   کرده جا در پیش او با جان ریش
جمله بر گفتند کای صیاد ما   کرده از راه کرم ارشاد ما
بی سعادت راه خود گم کرده است   که سر اندر راه تو نسپرده است
مرغ زیرک خود پرید از دام او   رفت بر اوج و دل او سو بسو
سر بسر شد شوق و در پرواز شد   تا ز شوهی بر رخش در باز شد
یافت صیادی که نی دانه نه دام   دام و دانه سوخته مرد تمام
خود بخود از دام خود آزادهٔ   دل بمرغان محبت دادهٔ
نی ورا دام و نه پیشش دانهٔ   چون نسیم از هر طرف بیگانهٔ
دانهٔ او خال و دامش زلف یار   دام و دانه کرد ز ایشان آشکار
مرغ چون این دانهٔ و این دام دید   شکر کرد و دل بخدمت بر کشید
گشت عاشق دانه و دام ورا   مو بمو کرد و دید لب نام ورا

دل بدام و دانهٔ او بسته کرد   طایر دل از قفس وارسته کرد
شد بروز چند کار او تمام   نی نظر بر دانه ماند و نی بدام
خود بخود صیاد مرغ حال شد   حال را دریافته خوشحال شد
کرد پرواز و باوج جان رسید   رخت دل در عالم ایمان کشید
جمله مرغان پیش او بسته دست   او شد از ذوق و شراب حال مست
هر یکی را بر هوا پرواز داد   اوج دیده بال مرغان برگشاد
هر یکی پرواز را بر باز کرد   هر یکی پرواز اوج راز کرد
بان و بان ای نور دیده بان و بان   عارف بالله کردی بیگمان
بهر تو این نطق آوردم بلب   بر فشاندم از زبان اسرار رب
بهر تو دل را بجوش آورده‌ام   نشاهٔ مستی بهوش آورده‌ام
بهر تو افشانده‌ام اسرار غیب   بر نمودم آفتاب جان ز جیب
بهر تو دریای معنی جوش زد   موجها از عالم خاموش زد

موجها زد بحر دل از جوش جان   تا گهر افشان شدم بر دو جهان
این گهر بیرون ز تقریر و بیانست   آفتاب عالم اسرار جانست
این گهر در گوش جان زیبا بود   در جهان معنوی پیدا بود
جوهر ایشان بهر معنی آمده   گوهر افشان از عروج دل شده
آب آن گوهر ز تاب جان جانست   این شناسائی نصیب عارفانست
این شناسائی نصیب عارفست   عارفی گر راز معنی واقفست
عارفان دانند اسرار درون   عارفان فهمند رمز اندرون
عارفان دانند کین رمز از کجاست   عارفان دانند کین سر خداست
عارفان عرشند و عرش مطلقند   در جهان معنوی عین حقند
عارفان محواند اندر ذات حق   عارفان مستند از آیات حق
عارفان بشنوا ولی بی گوش تن   عارفان بینا بنور ذو المنن
عارفان مستند و مست بی میند   هم می و هم ساغر و هم ساقیند

موجها

باده می نوشند از لبهای جان / مستی افزا در جهان لامکان
عارفان سروند در باغ جنان / عارفان فرد اند از کون و مکان
عارفان بینای نور مطلقند / گرچه ظاهر بنده و باطن حقند
عارفان مستند در بزم درون / ساقی ایشانست معشوق بطون
ساقی ایشان به بزم لامکانست / نیک بشنو ساقی شان جان جانست
گوش شان مست از کلام معنوی / زین سخن آگاه باشد مولوی
مولوی در مثنوی استاد من / گرد از فیض سخن ارشاد من
نیک گفت از ذوق جان بابای من / روشنی افزای شمع رای من
مولوی را شاعر ماضی بدان / آفتاب جان شناس و جان جان
مولوی داده بدل پرواز را / مولوی بگشاد قفل راز را
مولوی آئینه ذات خداست / خود بخود بینای نور کبریاست
تن گذار و سربسر شو چشم جان / وانگهی بشتاب سوی لامکان

تا به بینی قدر ذات مولوی / مولوی گوهر ابا معنوی
معنوی شد آشکار از مولوی / مولوی را قدر داند معنوی
خوش بگفت آنکس بشعر انتخاب / نیست پیغمبر ولی دارد کتاب
مولوی را معنوی شد قافیه / معنوی را مولوی شد قافیه
مولوی خود محو پیغمبر بود / مولوی خود سربسر حیدر بود
مولوی خود محو پیغمبر شده / محو پیغمبر شده حیدر شده
مولوی بلبل بگلزار الست / زمزمه آرای اسرار الست
رفته بودم یک شبی در ملک خواب / شد هویدا چشم دل را آفتاب
عالمی دیگر در آمد در نظر / مست گشتم چون دل خود سربسر
ساکنان آن جهان بیدار شدند / جمله از راه کرم پیش آمدند
پس بپرسیدم خبر از حال شان / با چه مشغولید در بزم نهان
زد بگوش من از آن مردم ندا / مثنوی مولوی خوانیم ما

مثنوی مولوی ساز دلست — شرح متن مصحف راز دلست

نان و نان ای جان من زد جوش جان — برد طبعم را باوج لامکان

لامکان بنمود جوشش جان من — گشت روشن عالم ایمان من

از سخن راهی بدلها یافتم — پس بسویش همچو جان بشتافتم

حکایت

بود یک مردی جهان گردی براه — راه او افتاد سوی بیم گاه

فیل مستی در بیابان بوده است — راه روز زان فیل حیران بوده است

بوی آدم گر بشامه می شمید — خاک افشان بر سر خود می دوید

میرسیدی بر سر آدم چو باد — آتش افشاندی ز قهر آن بد نهاد

قهر آتش بود بد خو بد سگال — زیر دست و پای کردی پایمال

میرسد بیر هر زبان در قال و قیل — نیک و بد در آدم و در قسم فیل

نیک خود دیدم فیل از حد فزون — کو نیازارد کسی را از جنون

بد سگالا نزا نباشد خوی خوش — زشت خو را کس ندیده روی خوش

فیل دیوی بود اندر دشت و راغ — دل سیاه و روسیه چون چشم زاغ

بر سر ره رو چو دیوی در رسید — مرد بیچاره بهر سو می دوید

هیچ راهی سوی دیگر خود نیافت — در کریوه دید سوراخ و شتافت

فیل از پی بر سر سوراخ شد — همچو ماری خرطمش در کاخ شد

لیک آن سوراخ طولی داشته — فیل خرطوم از پیش افراشته

مرد چون روبه کشان خود را درون — فیل از خرطم چو ماری از برون

گژدمی در پیش رو بنشسته دید — کشش تن از روباه فربه بردرید

نا امید از زندگی شد مرد راه — اشک در چشم آمد و در سینه آه

روی خود را جانب الله کرد — از برای خویش دیگر راه کرد

یا غیاث المستغیثین حافظی — کن خلاص از ناصبی و رافضی

رافضی فیل است و گژدم ناصبی — سنی‌ام باکم مرا تو حاسبی

دید چون کژدم که مرد هولناک   هوش را گم کرده آمد در مغاک
مرد بیچاره پناه آورده است   بر در من رو براه آورده است
شد روان از زیر ران او گذشت   از برش چون دوستان او گذشت
بر سر خرطوم فیل مست نیش   زد چنان کز نیش او شد فیل ریش
کار در خرطوم زهر نیش کرد   جان فیل آهنگ مرگ خویش کرد
زهر کژدم برد دست از دست برد   دست فیل از کار رفت و فیل مرد
مرد سنی مصطفی را یاد کرد   مصطفی و مرتضی را یاد کرد
کند از ناخن زمین و ز هر طرف   خاک را از پیش کرده برطرف
چون برون میرفت افتاد از گمان   بر سر خرطوم دستش ناگهان
زهر اندر دست او هم کار کرد   کار اندر دست او بسیار کرد
دست او از زهر کژدم شد سفید   جان او از زندگانی ناامید
ساعتی از خویش رفت آن هولناک   او فتاد از بیخودی بر روی خاک

چون

چون بهوش آمد روان شد سوی شهر   تا برد از مرهم کافور بهر
آمده در شهر مرهم ساز شد   تن بصحت آخرش دمساز شد
عاجزی گر پیش تو رو آورد   باید از الطاف تو بهره برد
دستگیری کار مردان آمده   هر کرا این شیوه مردان آمده
در پناه مرد اگر مردی رسد   بر سر او مرد دستی می نهد
تا بجان با او رفیقی میشود   از ره شفقت شفیقی میشود
نیک تا باشی بعالم بد مباش   تیز قلبا کم ز کژدم خود مباش
میهمان خانه را امداد کرد   دشمنش را کشت و خاطر شاد کرد
مثل آن هندوی کوهستان مشو   کافر زن طبع کفرستان مشو
میرزا شاهی بملک او رسید   هیچ سوی راه خود را چون ندید
عهد کرد و راه اندر ملک داد   عهد را بشکست آخر بد نهاد
سید را کشت آن کافر به تیغ   ای مسلمانان از آن سید دریغ

بود با شهزادهٔ روشن ضمیر — کو بلطف طبع بوده بی نظیر

شاهزاده چون بکوهستان رسید — از رفاقت جمله لشکر پا کشید

سیدی عالی نسب همراه بود — هم ز همت هم ز دل آگاه بود

بود فرزندم عزیز و با تمیز — بل ز فرزند حقیقی هم عزیز

پای تا سر از صلاح آراسته — وز ریاضت چون مه ناکاسته

ماه نو چون بدر روشن شد بخلق — داشت هندوی فلک خنجر بحلق

در شجاعت سیدی مردانه بود — بر چراغ آشنا پروانه بود

از شهادت تاج بر سر داشته — در جهان جان علم افراشته

تا قیامت لعن بر کافر بماند — جان کافر خسته و ابتر بماند

از قضا حکم الهی چون رسید — در هزار و شصت و نه گشته شهید

رحمت حق بر شهید پاک باد — روح او را سیر بر افلاک باد

بر سما این حرف رفته از سمک — کو نکو خوش داشته حق نمک

هر خسی کان بر لب دریا بود — رسته همچون نخل پا بر جا بود

چون شناور میزند وقت شنا — مضطرب و ستی بدامان کیا

یا برون می آوردش از اضطرا(ب) — یا خود از جا میرود با او در آب

حکایت

سید عالی نسب قطب زمان — کرسی قدرش بر اوج آسمان

بوستان فقر را تازه بهار — آسمان عشق را انجم نگار

شاهد آن غیب در آغوش او — راز جان گویا لب خاموش او

همت او موج زن چون بحر آب — عالمی میشد ز فیضش کامیاب

از می توحید پر شد جام او — شد از آن سلطان موحد نام او

بر لبش پیوسته بودی جام ذوق — مو بمویش مست بود از نام ذوق

چون شدی سرمست جام ذو(ق) — فیض از و بردی دل صاحب کمال

بر کمالش آفرین گویان ملک — قدر او از بینه باشد فلک

ذات او شمعیست در بزم هرات / خاک کویش خوشتر از آب حیات
وصف او خوش گفته مولانای جام / کو بعهد خویش بد صاحب کلام
بس که بوده مست جام اولیا / زان تخلص جامی آمد مر ورا
شاه طیب پیر انس و جان بود / شاه طیب را پسر زینسان بود
خوش پدر کو را پسر باشد چنین / خوش پسر کو را پدر باشد چنین
بود روزی آن موحد مست ذات / مست بود از پرتو ذات و صفات
در بیابان سیر او ناگاه شد / راه صحرا رفت و خضر راه شد
پیرزالی بود در صحرا ضعیف / عاجز و درمانده و زار و نحیف
پشتهٔ خاری نهادی فرق سر / داغ محنت را چو لاله بر جگر
دید چون سلطان بحال پیرزن / جوش از و زد بحر لطف ذو المنن
پیش او آمد بصد ذوق درون / شوق شد زین راه او را رهنمون
بر سر خود پشتهٔ خارش نهاد / بر دل خود بار آزارش نهاد

خرقهٔ خود را با او بسپرده خوش / گفت بار خرقه‌ام را تو بکش
پیرزن آن خرقه را در بر نهاد / پشته را سلطان چو گل بر سر نهاد
شد روان با پیرزن سوی هرات / یافت زان چشمه بدل آب حیات
رفت در بازار و همه را فروخت / خرمن ناموس را یکباره سوخت
نقد را اندر کف آن زن نهاد / بر رخ خود صد در رحمت گشاد
پیرزن برداشت دستی از نیاز / سوی درگاه خدای کارساز
شد دعای پیرزن منظور حق / شد عیان در چشم سلطان نور حق
مطلبی کو داشت سلطان از خدا / از دعای پیرزن شد رونما
حق بحال خستگان دارد نظر / روز و شب از حال شان دارد خبر
هر کرا نبود بعالم همزبان / مونس او ذات حق شد بیگمان
هر دلی کو با خدا بردست پی / راه خدمت را نخستین کرده طی
خدمت درماندگان کرده بدل / تا دل آورد برون از آب و گل

گاه نجه سلطان خواهد از درگاه تو
لطف خود ور اسلطان

خدمت خلق خدا بهر خدا — می شود در ملک معنی رهنما

اظهار غیرت

میر عبدالله مقبول اله — چون بسوی آن جهان بگرفت راه

تا روانش بود می آمد روان — الله الله الله الله بر زبان

الله الله گفت با حق جان سپرد — دولت ایمان بخود همراه برد

از مریدانش یکی بوده عزیز — کو بحق مشغول بوده از تمیز

از سر او رفت چون صاحب سریر — زد تفکر بر دل او زخم تیر

ماند حیران در طریق و راه خویش — ناله کردی از دل آگاه خویش

چون توانم رفت ره بی راه بر — بایدم جستن یکی پیری زسر

طفل شیرم شیر می باید مرا — تا که در جان راحت افزاید مرا

ره بحق نابرده در ره مانده ام — روی مرادید از ره مانده ام

رفت و مرشد جست از شیخ زمان — کو بشیخی داشت شهرت در جهان

چون

آتشی در سینها پیدا شود — دل چو یکبار از درون دریا شود

گرمی اشک تو از آتش بود — ای خوشا دل کو با آتش خوش بود

آبروی عاشقان این آتش است — شعلهٔ آتش کمند دلکش است

تشنهٔ غم گرد و آتش نوش باش — نوش آب آتشین در جوش باش

اظهار عجز و نیازمندی بدرگاه کریم بنده نواز

یا الهی رحم کن بر حال ما — بر فروز از نور معنی قال ما

قال ما را انتشار از حال ده — تاج عزت بخش و هم اقبال ده

ما بدرگاه تو رو آورده ایم — آب چشم خود بجو آورده ایم

جوی ما از عشق تو دریا شده — موجهای شوق دل پیدا شده

گاه چون بادیم در راهت دوان — گاه چون آبیم هر جانب روان

گاه افتاده براهت همچو خاک — گاه چون آتش ز سوزت تابناک

آب میخواهد ز لطفت آبرو — باد میخواهد ز باغت رنگ و بو

خاک میخواهد که گردد صد چمن | غنچها را بشگفاند صد دهن

آتش از گرمی دل خواهد اثر | تا برافروزد چراغی در نظر

ذره میخواهد که گردد آفتاب | باید از وصل تو گردد کامیاب

ذره و قطره ز جوش آب و تاب | می تواند شد چو بحر و آفتاب

ذره با خورشید دارد نسبتی | قطره هم بارد ز ابر رحمتی

قطره را با ابر رحمت نسبت است | ذره را با مهر دولت نسبت است

بر در تو همچو کاه افتاده ایم | بر امیدی عذرخواه افتاده ایم

زان براه افتاده ایم ای نور ماه | سایه افکن شاید ار گردی چو شاه

هر گدایی گر فتد شه را گذر | آن گدا دیگر نگردد در بدر

یک نگاه لطف تو ما را بس است | آن نگه هم دین و دنیا را بس است

بر سر این عاجز گم کرده راه | یک نگاه لطف کن ای بادشاه

از نگاهت عقدها باید گشاد | تخت گردد فوق و کم گردد زیاد

در خاتمهٔ کتاب گوید

شکر آرایم که از گلزار ناز | شاهد آوردم در آغوش نیاز

شکر آرایم که از بستان غیب | مثنوی کردم بهان چون گل ز جیب

شست و شوی لب دهم از شکر حق | گر ز کتاب معنوی خواندم سبق

شکر وقف لب کنم کز فیض جان | حور آوردم ز گلزار جنان

شکر آرایم به تسبیح ملک | کافتاب آوردم از اوج فلک

چون دل من شکر را در بر کشید | شاهد عرشی در آغوشم رسید

شاهدی کز چهره رشک آفتاب | خود بخود از جلوهٔ خود کامیاب

شاهدی کو را مکان در لامکانست | حال او بیرون ز تقریر و بیانست

چون فرود آید ز اوج کبریا | در لباس حظ شود جلوه نما

چون بپوشد قامت او رخت خط | خال روی روشنش گردد نقط

شاهد عرشی است در آغوش من | مست گشت از عطر نفس هوش من

جان من سرمست بوی او بود
چشم من حیران لطف روی او بود

شاهد عرشی ندارد هیچ عیب
یافته آرایش از تزیین غیب

خال رویش مردم حوران بود
چشم معنی بر رخش حیران بود

لفظ و معنی روشن از انوار او
هوش بیخود از می گفتار او

نطق او از دل چو آید بر زبان
همچو گل گردد شکفته گوش جان

گو بیا در جیب خود دارد چمن
که گل افشان گشته از وی طبع من

طبع من باغ و گلش تازه سخن
بلبل این باغ و این گل جان من

در مشام جان چو بوی این گلست
زمزمه آرا لسان بلبلست

بلبل اندر باغ چون گویا شود
زاغ از هر سوی غوغا شود

نغمهٔ بلبل چو گل شنوا بود
رو سیه کو زاغ در غوغا بود

نیست بلبل را بزاغان هیچ کار
زاغ را آمد نشیمن خارزار

هر که دارد گوش چون گل مست شد
با بهار فیض جان همدست شد

عندلیب

عندلیب همچو من در این چمن
سالها باید که آید در سخن

سالها باید که جانها خون شود
تا معانی از دلی بیرون شود

سالها باید که گردد آسمان
تا چو عرشی آورد صاحب بیان

تو بظاهر مبتلا گشتی باز
هان بگو باری چه میدانی زراز

تو بگوئی مدح سلطان و شهان
من بگویم وصف خلاق جهان

تو نظر داری که گیری گنج زر
زان سبب چون مار پیچانی کمر

من برانم تا برافشانم گهر
گنج زر را خاک پا ریزم بسر

تو همیدانی که گویا گشتهٔ
نیک بنگر نیک رسوا گشتهٔ

هست گویا آنکه دارد گفتگو
در ثنای و وصف ذات پاک هو

روز و شب در فکر توحید است بس
جز بتوحیدش نه بگشاید نفس

تو همیگوئی زچشم و من زجان
مینمایم جلوهٔ حور جنان

تو همیگوئی زپستی من زاوج
میزنم همچون محیط و بحر موج

تو همیگوئی زنار و من زنور | تو همیگوئی زکوه و من زطور
تو حدیث گنج قارون میکنی | قلب را زین فکر وارون میکنی
من حدیث عیسی و موسی کنم | قصهای اهل دل پیدا کنم
من بطرز مولوی گویم سخن | تو چه میگوئی بگو باری بمن
من بطور اهل دین ره میروم | نی براه کافران پی میبرم
نیستم آن شاعر شیدا و مست | تا نهم از خون رز جامی بدست
خون رز نوشم شوم مست هوس | وز هوس با نطق گردم همنفس
زمزمه ارایم از ساز لعب | نفس خود در اغوش بسازم از طرب
دور افتم از طریق شرع و دین | پر کنم سینه ز بغض و حقد و کین
لب کشایم روز و شب از مدح و ضم | جان خود را پر کنم از آب سم
گشته مغرور طبیعت از سخن | دور افتم از لقای ذو المنن
نیستم آن شاعر بیهوده گو | تا نگردم سوی دونان کوبکو

بهر دونان مدح آرائی کنم | باده نوشم باده پیمائی کنم
به شمارم خویش را از دیگران | تیره سازم از هوس مرات جان
نیستم غاوون که از بهتان سخن | بر فروزم انجمن در انجمن
شاعر رحمانیم کز فیض جان | گل همی ریزم بجیب عارفان
مدح گویم لیک مدح اهل دل | دل کنم از مدح شان شمع چگل
عرشیا صد آفرین بر جان تو | تازه بادا همچو گل ایمان تو
از لب بالغ کلامت میرسد | سکه معنی بنامت میسزد
نوبهار طبع تو گل ریخته | با گل تو بوی دل آمیخته
فیض حق شد نوبهار گلشنت | تا چنین گل ریخت طبع روشنت
از گلت دامان فطرت پر شده | گوهرت در گوش عرفان در شده
طبع تو آمد بهار و هم سحاب | گاه گل ریزد گهی در خوشاب
جیب فکرت پر شد از گلهای تو | تافت ماه نطق بر سیمای تو

دامن طبعت ز لطف مولوی / پر شد از لؤلوی بحر معنوی
مولوی خورشید عرفان آمده / لفظ جسم و معنیش جان آمده
سیر گاهش بود اندر لامکان / فیض گیر از روح پاکش عارفان
مولوی باد بهار معنویست / زیب بخش گلشن این مثنویست
مثنویم یافت زیب از لطف او / همچو گل زابر بهاری آبرو
مثنویم سر بسر فیض آمده / آفتاب از برج دل طالع شده
معنی و لفظش همه راز خداست / فهمد آنکس کو بمعنی آشناست
شاهد عرشی است نام این کتاب / میشود از بابهایش فتح باب
معنی این مثنوی فهمد دلی / کز محبت کرده باشد حاصلی
معنیش روشن بود چون آفتاب / کی به بیند شپره از مهر تاب
این زبان ما کلید رازهاست / از زبان ما عیان اعجازهاست
هست در زیر زبان ما نهان / خوش زبانی کو بود عشق البیان

در زبان

در زبان ما نهان اسرار اوست / در خموشیهای ما گفتار اوست
از خموشی غنچهها شکفته اند / راز دل با عندلیبان گفته اند
این خموشی مخزن اسرارهاست / در خموشیها بسی گفتارهاست
طبع خاموش است و گویا میشود / رفته رفته چشمه دریا میشود
هر که شد خاموش او گویا شود / هر که بندد چشم او بینا شود
چشم بسته بنگرد انوار غیب / بسته لب گوید هم از اسرار غیب
بستگی لب گشاد دل بود / این خموشی شمع این محفل بود
یک زبان صد حرف را ایجاد کرد / گفت چندین حرف آخر ماند فرد
کثرت و وحدت بود حرف و زبان / حرف بسیار و زبان ایک بدان
آنچه با من گفت دل من گفته ام / گوهر راز حقیقت سفته ام
هر کسی کز صدق خواند این کتاب / گردد از راز حقیقت بهره یاب
خواهم از لطف خداوند کریم / باسط و باری و غفار و رحیم

تا کند مقبول طبع خاص و عام   این کتاب مثنوی را والسلام

نسخه تمام یقین

زهی خجسته کتابی که شاهد عزت   ازو همیشه بود جان جوشنان بحال
چار یار باکمال / همه قال
مکر کلام الهی بسلک نظم آمد   که قال او همه حال است و حال او

چو عاشقان بتو پرسند سال اتمامش

بگو بشاهد عزتی بود جمال کمال

تمام شد بوقت ظهر روز جمعه
۱۰۶۹
در ماه ربیع الاول راقم سیم عیسی

بخط سلطان القرا

قول حضرت مرتضی علی
از بخت بار دگار
یکی نیکو دوم بد باشد سوم دشواری کار
چهارم کار شود و لیکن بزد بسیار
چهارم ... پنجم ... ششم کار شود
ششم کاری شود حاصل هفتم نقطه شمرده از کنت
هشتم خط نقطه ... نهم خط در ازلیت و در زیر ...
نقطه ... معلوم شود
مظهر عجائب نظهر الغرائب تجده عونا لک فی النوائب کل هم وغم سینجلی بنبوتک یا محمد و بولایتک یا علی یا علی یا علی
مط